



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

مقدمه:

خلاصه ي داستان دگرديسي

جان اسمیت، بیست و پنج ساله، عینکی، با چشمان سبز، قد بلند، موهاي بلوند و صورتی نسبتاً لاغر. پدر و مادرش سال ها پیش از دنیا رفته اند و او مدت ها تنها زندگی کرده. پس از اتمام دانشگاه هنر، برای گذراندن تعطیلات به دیدار برادر بزرگ ترش که بسیار کم او را می بیند، می رود. برادر مرموزی که زیاد محل سکونتش را تغییر می دهد، با همسایه هایش قاطی نمی شود و در خانه از سلاح های نقره ای نگهداری می کند. جان دوست دارد مناظر اطراف خانه برادرش را نقاشی کند؛ حتا در شب. برادرش او را از این کار منع می کند و شب در را برویش قفل می کند. جان تصمیم می گیرد برادرش را ترک کند اما پیش از اینکار می خواهد تابلوایش را تمام کند. شب هنگام از پنجره خارج می شود. در حال نقاشی سر و صدایی می شنود. به سمت محل سر و صدا می رود. با مرد عجیبی برخورد می کند که عده ای در تعقیب اویند. مرد گلوي جان را گاز می گیرد. سپس او را پشت بوته ای پنهان می کند و خود کشته می شود. جان سلانه سلانه به خانه برادرش باز می گردد. فردا صبح، در ابتدا فکر می کند کابوس دیده است اما دو سوراخ ناسور روی شاهرگ گردنش توجه اش را به خود

جلب می کند. زن برادرش، کیت، متوجه سوراخ ها می شود. پیرمردی به نام پروفیسور اندرسون که بوی ناخوشایندی می دهد به دیدار برادرش می آید و در خلوت با بیل اسمیت سخن می گوید. بیل متوجه سوراخ های روی گردن جان می شود و به شدت او را مؤاخذه می کند. جان عصبانی می شود و پس از درگیری منزل برادرش را ترک می کند. برای اینکه بیل پیدایش نکند، آپاتمان جدیدی می گیرد اما اوضاع برایش عوض شده است. مرتب کابوس مرد سیاهپوشی را می بیند، چه در خواب و چه در بیداری. دید چشم هایش بهتر می شود به طوری که کم کم دیگر احتیاجی به عینک ندارد. تمام حواسش هر روز قوی تر می شوند. می تواند چیزهایی را ببیند و درک کند که افراد عادی از درک آن عاجزند. زن همسایه اش آدرس روانپزشکی را به او می دهد. جان به دیدار روانپزشک که دختر جوانی به نام ماریا جانسون است می رود. ماریا داروهایی را تجویز می کند. جان به آپارتمانش بازمی گردد. میلی به خوردن غذا ندارد. داروهایش را به زور می خورد و به خواب عمیقی فرو می رود. شب هنگام، مرد سیاهپوش او را به خانه زن همسایه اش هدایت می کند. زن همسایه بیدار می شود. چراغ خواب کنار دستش را روشن می کند و نور آن را به سمت جان می گیرد. صورت جان به شدت می سوزد و از طبقه هجدهم به پایین پرتاب می شود. فردا صبح، وقتی ماریا جانسون به محل کارش یعنی بیمارستان اعصاب می رود، متوجه می شود مردی که دیروز به دفترش مراجعه کرده، در بیمارستان است، به طوری که از طبقه هجدهم افتاده، اما صدمه ندیده است. جان را در بیمارستان اعصاب بستری می کنند. پزشکان حرف هایش را باور نمی کنند. تنها ماریا جانسون پس از انجام تحقیقاتی متوجه غیر عادی بودن وضعیت او می شود. جان با راهنمایی مرد سیاهپوش نگهبانان شب بیمارستان را می کشد و فرار می کند. هر دو نگهبان در سردخانه تبدیل به خون آشام می شوند و دکتر ویلسون مسئول تشریح اجساد را می کشند. بیل محل جان را پیدا می کند و پیش از آنکه پلیس او را بیابد، جان را با خودش می برد. در شب کریسمس، جشنی در منزل بیل بر پا می شود. پروفیسور اندرسون و چند نفر از همکارانش با نام های آلکس کندی، سانتیاگو سانچز و هوگو سانچز در جشن شرکت می کنند. جان متوجه می شود که آن ها مدت ها در تعقیب خون آشام ها بوده اند و موفق شده اند تا آخرین نفر آن ها را که همان مردی است که گلوی جان را گاز گرفته از میان بردارند. آلکس کندی متوجه خون آشام بودن جان می شود. جان از معرکه می گریزد. سانتیاگو سانچز هنگام فرار او کشته می شود. هوگو سانچز سوگند می خورد که از قاتل برادرش انتقام بگیرد. بیل از پروفیسور اندرسون می خواهد تا راهی برای درمان برادرش پیدا کند اما پروفیسور اندرسون می گوید که جان دیگر فرد سابق نیست و باید کشته شود. او به بیل می گوید: ما فقط تا ساعت دوازده شب چهارم ماه مه، عید جورج مقدس وقت داریم. زمانی که دوازدهمین زنگ ساعت در اون شب مخوف به صدا در بیاد، برادر تو به یه خون آشام واقعی تبدیل می شه و تو خیلی بهتر از من می دونی که از بین بردن یه خون آشام واقعی چقدر سخته. جان که توسط سانتیاگو زخمی شده است، به منزل ماریا می رود. ماریا با یاری جراح جوانی به نام پاتریک، جان را از شهر خارج می کند و در ویلای خانوادگی اش در بیرون شهر او را مورد درمان قرار می دهد.

زخم جان به طور غير طبيعي خيلي زود التيام مي يابد. پاتريك متوجه حالات عجيب جان، غذا نخوردنش، دندان هاي غير طبيعي اش و راه رفتن هایش در شب مي شود و از ماریا مي خواهد که جان را تحویل پلیس دهند. ماریا مخالفت مي کند. پاتريك اتومبيل ماریا را برمي دارد و او را در ويلاي دور افتاده با جان تنها مي گذارد. ماریا دست و پاي جان را به تخت مي بندد و در صدد پيدا کردن راهي براي خروج از ويلا برمي آید اما هيچ راهي پيدا نمي کند تا از ويلاي برف گرفته بگریزد. پروفيسور اندرسون و يارانش جاي جان اسميت را پيدا مي کنند. نيمه شب به ويلا هجوم مي آورند. دور تا دور جان که به تخت بسته شده است، قرار مي گیرند. جان از بيل کمک مي خواهد اما بيل رويش را برمي گرداند. هوگو سانچز اسلحه به دست روبروي جان مي ايستد. ماریا خود را جلو مي اندازد تا جلوي مرگ جان را بگيرد. گلوله به ماریا برخورد مي کند. در همين لحظه زنگ ساعت دوازده شب به صدا در مي آید. نيروي غير طبيعي وجود جان را در بر مي گيرد. با قدرت طناب ها را پاره مي کند. ماریا را بر مي دارد و مي گريزد. جان مي خواهد گلوي ماریا را گاز بگيرد تا با تبديلش به خون آشام از مرگش جلوگیری کند اما ماریا با دست جلوي دهان جان را مي گيرد. تصميم ماریا روشن است. او مرگ را به زندگي در آن حالت ترجيح مي دهد. جان تصميم مي گيرد از قاتلين ماریا انتقام بگيرد. یک به یک ياران پروفيسور اندرسون از جمله آلکس کندي و هوگو سانچز را از پا درمي آورد. سرانجام به سراغ خود پروفيسور اندرسون مي رود. پروفيسور اندرسون اسراري مربوط به سال ها پيش را براي جان فاش مي کند. جان در مي يابد که پدر و پدر بزرگش به همراهي فردي به نام ون هلسينگ مدت ها در تعقيب خون آشام ها بوده اند. ناگهان پروفيسور اندرسون به جان حمله مي کند. جان متوجه مي شود که پروفيسور اندرسون خود ون هلسينگ است که براي دست يابي به زندگي جاودان، با تزريق خون دراکولا به رگش خود را تبديل به خون آشام کرده است. جان به سختي موفق مي شود پروفيسور اندرسون را از ميان بردارد. بالاخره جان به سراغ برادرش بيل مي رود. به راحتی بيل را مغلوب مي کند اما در آخرين لحظه دختر برادرش جوليا خودش را روي پدر مي اندازد. جان که جوليا را دوست دارد نمي تواند به دختر بچه صدمه بزند. بيل از موقعيت استفاده مي کند، شمشير نقره اي اش که بر زمين افتاده را بر مي دارد و در سينه ي جان فرو مي کند. پنجره مي شکند و جان به پايين پرتاب مي شود. آتشي غير طبيعي، مثل اينکه از بدنش بيرون زده باشد، از نوک انگشتانش بيرون مي آید. صدای جیغ وحشتناکي به گوش مي رسد. موجودي در درون جان در حال سوختن است. صدای غير انساني ضجه اش هر لحظه شديدتر مي شود. آتش از نوک انگشتان جان به جلو مي آید، تمام بدنش را فرا مي گيرد، به قلبش ختم و سپس خاموش مي شود.

و اينک... ادامه ي ماجرا.

داستان مرد دو چهره

در میله ای دو لنگه به صورت خودکار باز شد. آمبولانس آژیر کشان در حالی که سرعت چرخ هایش باعث پخش آب روی زمین به اطراف می شد، وارد گردید. پس از طی مسافتی، آمبولانس به طور ناگهانی ترمز کرد و جلوی درهای شیشه ای متوقف شد. چندین زن و مرد در حالی که تخت چرخ داری را همراه خود می کشیدند از درها خارج شدند و به سمت آمبولانس دویدند. یکی از آن ها پایش روی آب لیز خورد اما تعادلش را حفظ کرد. زنی که جلوتر از دیگران بود، در عقب آمبولانس را باز کرد. لباس های سفیدش کاملاً خیس شده بودند. آب از روی موهای طلایی اش به زمین می چکید. زن گفت: خیلی خُب، آروم بلندش کنین. زنان و مردان دو طرف برانکار را گرفتند و آن را روی تخت گذاشتند. یکی از مردها کیسه ی سرمی که به دست جوان خون آلود روی برانکار وصل بود را بالا نگاه داشت و همراه دیگران شروع به دویدن نمود. نگاهش از شمشیری که به صورت عمودی در قفسه ی سینه ی جوان بلند بالا فرو رفته بود، لباس های کاملاً سیاه و پوست کاملاً سفید عبور کرد و روی موهای بلوند متوقف گردید .

پشت سر آمبولانس اتومبیل فورد تیره ای متوقف شد. مرد دوکاره ای با قد متوسط، چشمان سبز و موهای بلوند از آن خارج گردید. مرد در را روی دختر بچه ای با اندام ظریف بست و او را در اتومبیل تنها گذاشت. دختر بچه با نگاه خود مرد را که آرام پشت سر تخت چرخدار حرکت می کرد، دنبال نمود. هنگام راه رفتن نوک بارانی مرد به آب های روان روی زمین برخورد می کرد.

چند در پشت سر هم باز شد. پرستارها در حالی که تخت حامل برانکار را می کشیدند از درها عبور کردند. مرد بارانی پوش از آن ها پیروی کرد تا جلوی آخرین در رسید. یکی از پرستارها دستش را جلوی مرد گرفت و گفت: لطفاً همینجا منتظر بمونین. مرد بارانی پوش به بالای آخرین در نگاه کرد. آنجا نوشته شده بود: اتاق جراحی. مرد روی نیمکت کنار در نشست. دقایق پشت سر هم می گذشت. گاهی اوقات بلند می شد و قدم می زد. سپس دوباره روی نیمکت می نشست: در هر حال اون برادر منه. اما... شاید باید می داشتم می مرد. صدای قدم های آهسته ای از سمت پیش شنید. به آن سو نگریست. دختر بچه ایستاده بود. آب از روی دنباله ی موهای قهوه ای اش روی موزاییک های کف راهرو می ریخت.

_ مگه نگفتم تو ماشین بمون.

دختر بچه دستپاچه برگشت. مرد دوباره به فکر فرو رفت: چه کار باید می کردم؟ نمی تونستم بذارم بمیره. اونم جلوی روی جولیا. اما... اما اگه... نه نه، حتماً اون حالت رفته. ولی اگه...مرد سرش را با دو دست گرفت: مگه اشکای جولیا رو ندیدی؟!

_ اما اون فقط یه بچست. خیلی زود همه چیزو فراموش می کرد.

مرد بلند شد و بي هدف شروع به راه رفتن کرد: اگه پروفیسور اندرسون زنده بود، حتماً منو به خاطر اینکارم نابود مي کرد. نه تنها منو، بلکه تموم خونوادمو نابود مي کرد. چند بار از این طرف سالن به آن طرف رفت. دوباره ایستاد: چکار باید بکنم؟ چکار باید بکنم؟ خدای من. ای کاش روزنه ای برام باز شه. صدای رعد و برق افکار مرد را پاره نمود. به ساعتش نگاه کرد: اوه خدای من، چهار ساعت گذشته. چقدر زود گذشت. در اتاق جراحی باز شد. مرد به آستانه ي در نگرست. مرد تاس فربه ای که آنجا ایستاده بود، یکی از دستکش های خون آلودش را درآورد.

— چي شد دکتر اگزاویا؟ چه کار کردین؟

— آقای اسمیت، مي شه لطفاً بشینین.

— راحتتم. لطفاً شما هم راحت باشین. من آدم قوی ای هستم.

دکتر اگزاویا به مرد بارانی پوش نزدیک شد. سرش را پایین انداخت و من کنان گفت: خُب... راستش... ما موفق شدیم... شمشيرو خارج کنیم... اما... صدمه ي شدیدی به قلبش... وارد شده... بهتره براش دعا کنین... فک... فکر نمی کنم زنده بمونه.

— با وضعي که برادر من داره، هیچی غیر ممکن نیست.

عکاس ها و خبرنگارها بعضي نشستند و آن ها که جایشان نشده بود، ایستاده بودند. صدای همهمه ي افراد شنیده مي شد. دوربین های فیلبرداری روی سه پایه های ثابت در اطراف وجود داشت. در گوشه ي سالن باز شد. چند مرد به همراه یک زن وارد شدند. همه ي آن ها کت و شلوار سورمه ای، پیراهن سفید و کراوات قرمز پوشیده بودند. آن ها در حالی که نور فلش دوربین ها چشمانشان را می آزد به طرف جایگاه مخصوصي که روبروي خبرنگارها قرار داشت، حرکت کردند و روی صندلی های پشت جایگاه نشستند. عکاس ها جلوتر آمدند. مرد جوان مو مشکی چهار شانه که روی صندلی وسط جایگاه نشستند بود، دهانش را به میکروفون نزدیک کرد و گفت: خواهش مي کنم اجازه بدین جلسه رو شروع کنیم. عکاس ها یکی یکی از محل دور شدند. مرد جوان عینک روی چشمش را اندکی جا به جا کرد و گفت: خُب، شروع مي کنیم. تمام خبرنگارها دستشان را بالا بردند. مرد جوان انگشت اشاره اش را به سمت یکی از خبرنگارها گرفت. خبرنگار از جایش بلند شد: آقای میلر، آیا هنوز فروش خارق العاده ي کاستروپیل ادامه داره؟

— بله و هر روز بیشتر مي شه. کاستروپیل دارویی برای تمام درد هاست. چه کسی مي تونه از اون چشم پوشی کنه؟ پیشنهاد مي کنم حتماً خودتونم امتحان کنین.

میلر به خبرنگار دیگری اشاره کرد. خبرنگار از جایش بلند شد و گفت: آیا این درسته که افراد زیادی تاکنون توسط کاستروپیل درمان شدن، در حالی که بیماری های متفاوتی داشتن؟

__بله، اطلاعات شما کاملاً درسته. باید اضافه کنم که شرکت اندرسون چند انستیتوی جدید جهت تولید بیشتر کاستروپیل در دست احداث داره. متأسفانه انستیتوهای فعلی جوابگویی نیاز جهان نیست.

حضار شروع به دست زدن کردند. ناگهان صدای بلند زنانه ای از گوشه ی سالن گفت: آیا این درسته که قاتل بانی شرکت اندرسون توسط خود این شرکت مخفی شده و تاکنون هیچ اقدام قانونی برای محاکمه ی اون انجام نگرفته؟ سرهای حضار به طرف زن جوان مو طلایی برگشت. یکی از مردان پشت جایگاه سر خود را به گوش مرد کنار دستش نزدیک کرد و گفت: کدوم احمقی مارگارت آدامز اینجا را داده؟ چند لحظه میلر با دهان باز به مارگارت آدامز نگاه کرد. سرانجام گفت: آیا شما دلیلی برای ادعای خودتون دارین؟ مارگارت آدامز پاسخ میلر را با سؤال دیگری داد: آیا این درسته که افراد زیادی تاکنون پس از استفاده ی کاستروپیل به انواع عجیب جنون مبتلا شدن و دکترها هنوز نتونستن دلیل این مسئله رو پیدا کنن؟

__ولی شما هنوز ادعای اولتونو ثابت نکردین. متأسفانه خانم آدامز شما مثل همیشه فقط قصد اخلاص در جلسه رو دارین. مأمورین امنیتی ما شما رو به بیرون هدایت می کنن.

چند نفر که در اطراف سالن ایستاده بودند، به طرف مارگارت آدامز حرکت کردند. تمام آن ها کت و شلوار سبز به تن داشتند. مأمورین امنیتی سعی کردند با آرامش مارگارت آدامز را به بیرون هدایت کنند اما او فریاد می کشید و در مقابلشان مقاومت می کرد: این نقض جدي قانون مطبوعات آزاده. شما نمی تونین اینکارو با من بکنین. مأمورین امنیتی مجبور به خشونت شدند.

__احمق کثافت دَستو به من نزن. مطمئن باشین دروغاتونو برا همه رو می کنم.

مأمورین امنیتی به زور مارگارت آدامز را از سالن خارج کردند. پس از خروج او چالز میلر با لحن آرامی گفت: لطفاً بشینین تا جلسه رو ادامه بدیم. من از همه بابت حضور این اخلاص گر عذر می خوام. خبرنگارها که بعضی بلند شده و بعضی دیگر روی صندلی نیم خیز شده بودند، دوباره نشستند.

چالز میلر و همکارانش در حال خروج از سالن کنفرانس بودند. یکی از آن ها گفت: کی اونو به اینجا را داده؟
__باید روی ورود و خروج افراد دقت بیشتری بشه.

__اصلاً معلوم نیست ما برای چی داریم به مأمورای امنیتیمون حقوق می دیم!

_ سؤال اصلي اينه که مارگارت آدامز اين اطلاعاتو چجوري به دست آورده.

سر ها به طرف صدا برگشت. ميلر جلو دوید و گفت: آقاي سايکوروس، من واقعاً متأسفم.

_ تأسف... ولي اين کافي نيست چالز. بهتره مطمئن بشي که آدامز بيشر از اين چيزي نمي فهمه. افشاگري اون وجهه ي جهاني شرکت رو از بين مي بره .

ميلر سرش را پايين انداخت: بله قربان. هر چي شما بگين. ترتيبشو مي دم.

_ حتماً اينکارو بکن و اگه کم آوردي به مارکوس مي گم کمکت کنه .

رنگ از رخسار چالز ميلر و همکارانش پريد.

زن ميانسال مو قهوه اي پايش را روي ترمز فشار داد. شورلت سپاهرنگ ايستاد. از درون اتاقک کنار ميله ي راهبند پيرمردي که لباس و کلاه نقابدار بنفش رنگ پوشيده بود، سرش را بيرون آورد و گفت: چي مي خواين؟ اينجا يه بیمارستان خصوصيه و الانم ساعت ملاقات نيست. زن ميانسال سرش را از پنجره ي اتومبيل بيرون آورد و گفت: مي خوام با مدير اينجا صحبت کنم.

_ نمي شه .

دختر نوجوان مو قهوه اي که روي صندلي کنار زن ميانسال نشسته بود، از ماشين پياده شد و به سمت اتاقک نگهباني رفت. وقتي به اتاقک رسيد، ايستاد. دستش را به کمرش زد و گفت: عموي من رئيس بازرسي بیمارستان هاي کل ايالته. مي خواي بگم از کار بيکارت کنه؟ پيرمرد اندکي پس کشيد. چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس با يک دست سرش را خاراند و با دست ديگر دکمه اي را که جلوي روپش بود فشار داد. آن گاه سرش را از پنجره ي اتاقک بيرون آورد و گفت: علائمو دنبال کنين. خودتون دفتر مدير پيدا مي کنين. ميله ي راهبند بالا رفت. دختر بچه دوباره به درون شورلت بازگشت و در آن را محکم بست. شورلت آهسته شروع به حرکت کرد. کمي که از اتاقک نگهباني دور شدند، دختر ظريف بشکني زد و گفت: خوب گولش زدم نه؟ زن ميانسال پاسخ داد: آره. تو دختر مني. هميشه به داد مادرمي رسي. شورلت سپاهرنگ چند کوچه را رد کرد. کوچه ها ميان محوطه ي بیمارستان کشيده شده بودند. در اطرافشان زنان و مردان که همگي لباس يکدست کرم روشن به تن داشتند، بعضي روي چمن يا نيمکت هاي کنار محوطه هاي چمنکاري شده نشسته و بعضي ديگر ايستاده بودند. ناگهان مرد ميانسال لاغر قد بلندي که موهاي سرش از ته تراشيده شده بود، جلوي شورلت پريد و دستانش را از دو طرف باز کرد. زن ميانسال مو قهوه اي به سرعت پايش را روي ترمز گذاشت. سر دختر نوجوان به شيشه ي جلوي شورلت برخورد کرد. زن ميانسال سرش را از پنجره شورلت بيرون آورد و

فرياد كشيده: هي عوضي چه كار داري مي كني؟ زن سياهپوستي كه برخلاف ديگران لباسش يكدست سفيد بود، کنار مرد مو تراشیده آمد و گفت: سايمون، چه كار داري مي كني؟ بيا کنار بذار خانم رد شه. سايمون کنار نرفت. در عوض با صدای بلند شروع به سخن گفتن نمود: شياطين ما را گول زدند. اي گنهكاران بهراسيد. بهراسيد از روز جزا. بهراسيد از آن روز كه آخر الزمان فرا رسد. بهراسيد... زن سياهپوست دست سايمون را گرفت و سعي كرد او را کنار بكشد ولي حريفش نمي شد: آه اي آفريدگان زميني. اي غافلان. بي ايمانان. بهراسيد از آن روز كه عذاب فرود آيد... زن سياهپوست سوتي را از جيبش در آورد و چند بار در آن دميد. تعداد زيادي از افراد كرم پوش دور آن صحنه جمع شده بودند. دو مرد قوي هيكل سفيد پوش آن ها را کنار زدند. آن ها سايمون را گرفتند. سايمون بدنش را رها كرد. دو مرد او را به سمت ساختمان دو طبقه ي سمت چپ كشيدهند. سايمون پاهيش را در هوا تكان مي داد. مرد سفيد پوش ديگري به دو مرد اول ملحق شد. سايمون دست و پا مي زد و فرياد مي كشيده. مردها او را روي زمين مي كشيدهند: آن گاه كه آسمان سوراخ گردد و وكيل تاريخي فرود آيد، واي بر احوال زمينيان. اي ناآگاهان بهراسيد از آن روز، بهراسيد. زن ميانسال رو به دخترش كرد و پرسيد: چيزيت كه نشد عزيزم؟ دختر نوجوان با دست سرش را گرفته بود و با چشمان از حدقه در آمده ي قهوه اي رنگ به سمت چپ خود مي نگرست: نه مامان، بهتره بريم. زن ميانسال پايش را روي پدال گاز فشرد. شورلت تيره با شتاب به حرکت درآمد و چند كوچه آن طرف تر، ناگهان همزمان با بلند شدن صدای ويژ مانند ترمز متوقف شد. زن ميانسال سرش را از پنجره بيرون آورد و به نوشته ي جلوي ساختمان نگرست. آنجا نوشته شده بود: مديریت بیمارستان اعصاب آلْمِنْتون. زن و دختر از اتومبيل پياده شدند، نشانه هاي روي ديوار را دنبال كردند تا به دري قهوه اي رنگ رسيدند. زن در زد. صدای زنانه اي از پشت در گفت: بفرمايين. زن ميانسال و دخترش وارد اتاق شدند. دختر ظريف اما مادرش فربه بود. پشت تنها ميز اتاق، زن تقريباً پنجاه ساله ي عينكي اي با قد متوسط و موهاي سياه از دو طرف صورت شانه شده، نشسته بود. كت و شلوار تيره به تن داشت. روي قاب عكس پشت سرش نوشته شده بود: "مديریت بیمارستان، دكتور سوزان وچالوفسكي" دكتور وچالوفسكي از زن ميانسال پرسيد: مي تونم كمكتون كنم؟ زن ميانسال پاسخ داد: بله لطفاً. بعد از مدت ها تلاش بالاخره موفق شدم محل برادر شوهرمو پيدا كنم. اسمش جان اسميته. قيافه ي دكتور وچالوفسكي ناگهان تغيير كرد .

_ يكي از بيماراي شما.

_ اوه بله آقاي اسميت. هه هه.

_ مي شه ببينمش؟

_ اه... خيلي دلم مي خواست خواستتونو بر آورده كنم اما...

_ اما چي؟

_ متأسفانه وضعیت ايشون کمی بحرانيه. پزشکسون توصیه کردن که ملاقاتي نداشته باشن.

_ لاقل مي شه از دور بينمش؟

_ اه...!

چند لحظه سکوت حکم فرما شد. سرانجام زن میانسال گفت: نمی خواين جواب منو بدین دکتر؟

_ شما منو غافلگیر کردین. اجازه بدین با پزشک آقای اسمیت موضوعو در میون بذارم.

_ لطفاً هر چه زود تر اینکارو بکنین. ما منتظر مي شیم.

_ ولي متأسفانه دکتر بورجسکي الان اینجا نیستن. لطفاً شماره تماستونو بدین تا بعداً با شما هماهنگي بشه.

زن میانسال چند لحظه به دکتر و اچالوفسکي زل زد: فکر مي کنم دکتر شما قصد دارين به هر قيمتي شده

مانع ملاقات ما بشين!؟

_ چه طور چنین سوءتفاهمي براتون پیش اومده؟

_ از رفتارتون کاملاً مشخصه.

_ در هر حال خانمه...

_ اسمیت.

_ خُب خانم اسمیت که نمی دونم چه کاریه آقای اسمیت مي شين، نمی تونين الان با بیمار ملاقات کنين.

صدای خانم اسمیت بلند شد: این کار شما کاملاً غیر قانونیه. اگه فکر مي کنين مي تونين منو دک کنين، کاملاً

اشتبا فرض کردین. من مي تونم با يه تلفن سازمان نظام پزشکی رو در جریان قرار بدم و براتون دردسر درست

کنم. قیافه ي دکتر و اچولوفسکي تغییر کرد. دختر نوجوان جل تر آمد: ما همینجا منتظر مي مونيم تا نتیجه ي

کارو ببینیم. دکتر و اچولوفسکي لبخند زد: لاقل اول نسبتتونو با آقاب اسمیت ثابت کنين. زن میانسال رو به

دخترش کرد: عزیزم، لطفاً کیف منو بیار. دختر خارج شد. پس از چند لحظه برگشت و کیف قهوه اي روشني را

به مادرش داد. خانم اسمیت درون کیفش را گشت. پس از مدتي جستجو کارت سفید رنگي را در آورد و به

دکتر و اچالوفسکي داد. دکتر و اچولوفسکي چند بار کارت را این بر و آن بر کرد و سرسري به آن نگریست:

درسته که فاميلي شما با بیمار يکيه، اما فکر مي کنم اين نمی تونه دليل نسبت نزدیک باشه.

_ منم فکر مي کنم شما به دليلي قصد دارين هر طور شده اجازه ي ملاقات به ما ندين!

دکتر وچالوفسکي از پشت ميزش بيرون آمد و لب پنجره رفت. آن گاه روبروي پنجره ايستاد و در حالي که پشتش به خانم اسميت بود گفت: واقعيت اينه که... شخصي که آقاي اسميتو اينجا بستري کردن و هزينه هاشونو مي پردازن، اصرار فراواني داشتن... خُب ايشون نمي خواستن آقاي اسميت بخاطر گذشتشون با کسي رابطه داشته باشن.

_ بخشيد مي شه بيشر توضيح بدين. شما دقيقاً از کدوم گذشته صحبت مي کنين؟ اصلاً اين فردي که از شما صحبت مي کنين کيه؟

دکتر وچالوفسکي برگشت و روبروي خانم اسميت قرار گرفت: توضيح زيادي راجع به اين موضوع ندادن. در هر حال ايشون هستن که هزينه هاي بيمار رو متقبل شدن.

_ واقعاً که! شما دارين به من مي گين به خاطر پول يه نفر و چند سال از چشم خانوادش مخفي کردين و حتا حالا هم با هر طرفندي شده سعي مي کنين اونو از ما دور نگه دارين؟!
_ من واقعاً متأسفم خانم اسميت... اما شما بايد ما رو درک...

خانم اسميت وسط حرف دکتر وچالوفسکي پريد: تنها چيزي که من درک مي کنم اينه که يه وکیل مي تونه از پس شما بر بياد.

_ اوه خانم اسميت... انقدر...

_ بسيار خُب، ما مي ريم و مطمئن باشين تو دادگاه همدیگرو مي بينيم.

خانم اسميت پشتش را به دکتر وچالوفسکي کرد و به طرف در به راه افتاد. دخترش نيز از او تبعيت کرد.
_ يه لحظه صبر کنين خانم.

خانم اسميت برگشت و به دکتر وچالوفسکي نگريست.

_ بسيار خُب، فقط خيلي کوتاه لطفاً.

دکتر وچالوفسکي به سمت ميزش رفت. تلفن را روي آيفن گذاشت. انگشت سبابه اش چند بار دکمه هاي تلفن را لمس کرد. پس از چند بار بوق خورن صداي مردانه اي از آن طرف خط گفت: بله دکتر.
_ هنري... مي شه لطفاً بياي اينجا.

_بله خانم.

چند لحظه بعد، مرد جوان سياهپوستي که سرش را از ته تراشیده و لباس سفید آستین کوتاهي به تن داشت، وارد اتاق شد. با چشمان درشتي که در صورت لاغرش داشت، نگاهی گذرا به خانم اسمیت و دخترش انداخت. سپس رو به دکتر وچالوفسکي گفت: با من کاري داشتين؟

_زحمت بکش و این خانمو ببر به ملاقات بیمار 47.

قیافه ي هنري تغيير کرد: مطمئنن خانم؟ دکتر وچالوفسکي نگاه تندي به هنري انداخت. هنري گفت: بسیار خُب، هر جور شما بخواين. خانم اسمیت رو به دکتر وچالوفسکي کرد و خيلي سرد و جدي گفت: متشکرم. سپس به همراه دخترش پشت سر هنري به راه افتاد.

_فراموش نکنيد خيلي کوتاه.

خانم اسمیت یک لحظه سرش را به طرف دکتر وچالوفسکي برگرداند و آن را تکان داد؛ سپس از اتاق خارج شد. دکتر وچالوفسکي پشت سر آن ها حرکت کرد و تا دم در رفت. چند لحظه دم در ایستاد. سپس دوباره به سمت میزش بازگشت. انگشتانش روی دکمه هاي تلفن به حرکت درآمد. پس از چند بار بوق خوردن، صدایي از آن طرف خط گفت: بله .

_ببخشيد که مزاحمتون شدم، متأسفانه اتفاق ناجوري رخ داده.

پسر کوچک ظریف با موهاي بلوند و صورت استخواني، آرام سرش را از اتاق بيرون آورد و به آستانه ي در نگرست. مرد قد بلند چهار شانه اي با موهاي قهوه اي روشن آنجا ایستاده بود. کت و شلوار قهوه اي، کراوات گل مَن گلي و پيراهن روشن به تن داشت. مرد رو به پسر بزرگ تري که او هم موهايش بلوند بود و روبروي مرد ایستاده بود، کرد و گفت: بيل پسر. مرد دو دستش را روی شانه هاي بيل گذاشت: برادر کوچکترتو به تو میسپارم. اون به اندازه ي تو قوي نيست. مأموریت ايندفعه خيلي سخته. اگه... اگه... اگه یه وقت من برنگشتم...

_ خواهش مي کنم این حرفو نزنين پدر .

مرد پيشاني بيل را بوسيد: در هر حال خيلي مراقب خودتون باشين.

_ چي شد که پدرت ديگه برنگشت جان؟

مرد بلند قامت با چشمان سبز، پوست روشن، موهاي نامرتب بلوند و صورت نسبتاً لاغر به ناگاه سرش را بلند کرد. مردی با اندام کشیده و قد بلند روبرویش ایستاده بود. ردایی سیاه با یقه هاي بلند که کاملاً به بدنش چسبیده بود از گردن تا نوک پاهای مرد را در بر گرفته بود. صورتی فوق العاده سفید داشت و گوش های نوک تیزش به مانند حیوانات بود. چشمان سرخگون و دندان های نوک تیز سپیدش در صورت استخوانیش نمایش برتری داشتند. جان رو به مرد سیاهپوش پرسید: بعد از حادثه ی اون شب، فکر کردم از بین رفتی. من اشتباه می کردم. تو این چند سال خیلی کم پیدات می شد اما تازگی ها هر روز می بینمت! چرا مرتب به سراغم میای؟ چرا منو رها نمی کنی که تو بدبختیم بمیرم؟

— آیا واقعاً فکر می کنی برا این گنداب ساخته شدی؟ نه جان، سرنوشتت هنوز تو رو رها نکرده. وظیفه ای که به عهده ته باید به سرانجام برسه.

— انگار بعد از اون حادثه فقط ناتوان شدی بودی و دنبال موقعیتی می گشتی که دوباره از اعماق وجودم بلند شی! چه حوادث شومی در شرف وقوعه؟ اینکه این اواخر زیاد پیدات میشه اتفاقی نیست؟
— در زندگی هیچ چیز اتفاقی نیست.

جان برگشت و پشت به مرد سیاهپوش نشست: بهتره از اینجا بری. یه نفر دیگرو برای پیشبرد هدفات پیدا کن.

— تو نمی تونی منو در نظر نگیری. مطمئن باش بالاخره مجبور خواهی شد خودت به سمت من بیای.

جان به سرعت لیوان آبی را که روی میز کنار دستش قرار داشت، برداشت و به سمت مرد سیاهپوش پرتاب کرد: برو گمشو کثافت لعنتی. لیوان به آینه ی روبروی جان برخورد کرد و شکست. جان بلند شد و به اطراف نگرست. مرد سیاهپوش محو شده بود. جان به سمت آینه حرکت کرد. تکه های شیشه ی خورد شده زیر دم پای اش صدا می کرد. کنار آینه ایستاد. تنها تصویری که درون خطوط کج و موج آینه ی شکسته دیده می شد، تصویر خودش بود. دستش را روی تصویر صورتش در آینه گذاشت. به صورتش نگرست که تفاوتی با چند سال پیش نداشت! چشمانش را بست. در اتاق به صدا در آمد. چشمانش را گشود. در آرام باز شد. انعکاس نور به دورن فضای تاریک پرید. جان دستش را حائل صورتش نمود و چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. زن میانسالی با قد متوسط، چشمها و موهاي قهوه ای و اندامی که به مرور فربه شده بود، بر آستانه ی در ظاهر گردید. کت و شلوار قهوه ای رنگی که با موهاي نیمه بلندش هماهنگی داشت پوشیده بود. در کنارش دختر نوجوانی که بسیار به او شباهت داشت اما دارای اندامی ظریف بود، ایستاده بود. دختر شلوار جین، کفش اسپورت و تک پوش صورتی چسبان به تن داشت. موهاي قهوه ای یش را پشت سرش دُمب اسبی کرده

بود. جان چند لحظه حيران به دو تازه وارد نگريست. آن دو نيز توان سخن گفتن نداشتند. سرانجام جان مین کنان گفت: اوه... خدای من... کیت. نکنه دارم خواب می بینم؟

— نه خواب نمی بینی. ما اینجایم .

جان و کیت ناگهان با سرعت به سمت هم پرواز کردند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. پس از چند لحظه که گرم هر دو، طرف مقابل را سخت فشردند، خیلی آرام در حالی که هنوز بازوانشان به یکدیگر وصل بود، از هم فاصله گرفتند. نگاه جان به سمت دختر بچه منحرف شد: بگو ببینم... تو... تو جولیا هستی؟ جولیا در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: بله عمو جان. خیلی وقت گذشته نه؟ جان از کیت جدا شد و جولیا را در آغوش گرفت. اینبار نیز آن دو به مدت طولانی در حالی که چشمانشان بسته بود، یکدیگر را فشردند. وقتی سرانجام از هم جدا شدند، جان گفت: تو خیلی عوض شدی. دیگه از اون دختر بچه ی شیطون خبری نیست و یه خانم واقعی جاشو گرفته.

— آره. ولی برعکس... شما... انگار اصلاً هیچ فرقی نکردین.

جان سرش را پایین انداخت. کیت به جولیا چشم غره رفت. پس از چند لحظه، جان دوباره سرش را بلند کرد و به جولیا گفت: بگو ببینم، تو الان چند سالته؟

— شونزده سال.

— هفت سال! یعنی به این زودی هفت سال گذشت؟!

کیت گفت: بیل تمام این مدت سعی می کرد ما تو رو فراموش کنیم.

— بله. از برادر عزیزم بیش از اینم انتظار نمی رفت. راستی چطور موفق شدین منو پیدا کنین؟!

— خیلی سخت. آره، واقعاً سخت بود.

— و برادر عزیزم... اون چی؟

کیت سرش را پایین انداخت: بهتره راجع به اون ازمن نپرسی.

مرد جوان قد کوتاه روی زمین دراز کشیده بود و سعی می کرد اندام نحیفش از پشت علف ها نمایان نباشد. آرام زاویه ی دوربینش را تنظیم کرد. سریع و پشت سر هم شروع کرد به عکس گرفتن. کارش که تمام شد، درازکش به عقب رفت. هنگام این کار کلاه نقابدارش از سرش افتاد. خیلی آرام کلاهش را برداشت و دوباره روی

موهاي قرمز رنگش قرار داد. مدتي همينطور آرام به عقب مي رفت تا به سرشيني تپه رسيد. برخاست. يك لحظه به شلوار رپ لي اش نگريست كه كاملاً گلي شده بود. با قدم هاي بي صدا شيب تپه را پيمود و به جاده رسيد. وارد اتومبيل سفيد بي صندوقي شد. شاسي اتومبيل دستكاري شده و پايين آمده بود. اتومبيل را روشن كرد. حدود ده دقيقه رانندگي كرد. ضبط اتومبيل را روشن نمود. موسيقي راك به شدت از بلندگوهاي عقب اتومبيل بيرون جهيد. هر چه پيش تر مي رفت، ازدحام خيابان ها بيشتر مي شد. به يكي از كوچه هاي فرعي پيچيد و وارد پاركينگ تاريخي آسمانخراشي شد. اتومبيل را پارک کرد و خارج شد. دكمه ي آسانسور را زد. پس از چند لحظه آسانسور چند طبقه پايين آمد. در آن با صدای دینگ مانندي باز شد. وارد شد. دكمه ي طبقه ي چهاردهم را فشارداد. در آسانسور دوباره با صدای دینگ باز شد. مرد خارج شد. طول راهرو را پيمود. وارد آخرين اتاق سمت چپ شد. در را باز کرد. مارگارت آدامز در سالن مقابلش روي صندلي نشسته بود و به تلوزيون نگاه مي كرد. تلوزيون در حال پخش تبليغ پر سر و صدایي بود: كاستروپيل. دارويي براي تمام دردها. مرد داخل صفحه ي تلوزيون دستش را بالا آورد و قوطي سفيد رنگي را نشان داد: حُب، اگر... اگر سر درد داريد، يا سوء هاضمه، يا حتا سرطان، اگر مريضيتون عادي، يا دكترا جوابتون كردن... دوربين كاملاً به چهره مرد نزديك شد: كافيه امتحان كنين. از امتحان كردن چيزي رو از دست نمي دين. فقط يكبار. مارگارت آدامز كنترل جلوي رويش را برداشت و با انگشت روي دكمه ي آن فشار داد. تلوزيون خاموش شد: مي بيني چطور مردمو گول مي زنن؟ مارگارت آدامز برگشت و به پشت سرش نگاه كرد: حُب چي برام آوردي؟

_ همسر و دختر بيل اسميت بالاخره اونو پيدا كردن.

_ واقعاً رولان!

رولان جلو رفت و دوربينش را به مارگارت آدامز داد: همه چي تو اين دوربين ثبت شده. خودت مي توني ببيني.

در سفيد رنگ ويلا باز شد. كيت اسميت و دخترش وارد شدند. كيت روي مبل قهوه اي نشست و سرش را در دست گرفت. جوليا به سمت چپ رفت و وارد آشپزخانه شد. پس از چند لحظه به همراه يك ليوان آب بازگشت. ليوان را به دست مادرش داد. كيت به دخترش نگاه كرد و گفت: متشكرم. كيت لب به ليوان برد اما هنوز اولين جرعه را ننوشيده بود كه در دوباره باز شد. همسرش بيل اسميت وارد گرديد. با عجله مستقيم به سمت كيت رفت و نعره كشيد: مگه نگفتم بايد جان رو فراموش كني! جوليا گفت: پدر خواهش مي كنم... كيت دستش را بالا آورد. جوليا جمله اش را نيمه تمام گذاشت. كيت رو به او گفت: مي شه لطفاً ما رو تنها بذاري. چهره ي جوليا در هم رفت. سپس آنجا را ترك كرد و به طبقه ي بالا رفت. بيل كه صورتش كاملاً سرخ شده بود، دوباره رو به همسرش نعره زد: دارم بهت اخطار مي كنم. تو نمي دوني وارد چه بازي خطرناكي شدي.

کیت بلند شد و رو به همسرش قرار گرفت. لیوان آب از دستش به زمین افتاد و شکست: توقع داشتی منم مِثِ خودت جان رو رها کنم! کیت با دو دست بازوان بیل را گرفت: بیل... بیل... به خودت بیا. اون تنها برادرته. بیل خودش را از دست کیت رها کرد و عقب رفت: تو نمی دونی تو چه بازی خطرناکی هستی. آدم هایی که پشت این مسئله هستن، هیچ احساسی درونشون وجود نداره. بیل به سمت در رفت. در آستانه ی در ایستاد. به سمت کیت برگشت و انگشت اشاره ی فربه اش را به سمت او گرفت: از جان فاصله بگیر. لااقل بخاطر جولیا هم که شده این کار رو نکن. بیل خارج شد و پشت سرش محکم در را به هم کوبید.

جان... جان...

جان اسمیت برگشت.

_اوه خدای من، این غیر ممکنه!

_در دنیا هیچ چیز غیر ممکن نیست جان.

_اما... اما... من... من تو رو کشتم.

_آره جان؛ سرم رو با تبر قطع کردی. هه... اون تبر رو از دوران قدیم نگه داشته بودم. خیلی قدیم جان. هیچ وقت ازش خوشم نمی یومد...

پروفسور اندرسون نزدیک تر رفت و کنار جان نشست: اما نمی دونم چرا نگهش داشته بودم. همیشه دلم می خواست بندازمش دور. هر وقت چشمم بهش می افتاد، یه حس بدی بهم دست می داد؛ ولی انگار یه چیزی تو وجودم نمی داشت از دستش خلاص شم. پروفسور اندرسون شانه های پَت و پهنش را بالا انداخت .

پس تو الانم مردی. خدای من... اصلاً مرده به نظر نمی یای! شاید همه ی اینا خیالاته؟ شاید به خاطر این داروی جدیدی یه که دکتر بورجسکی برام نوشته؟!

_شاید من الان اینجام که یه چیزایی رو به یادت بیارم جان. این که تو واقعاً چی هستی.

جان دستش را بلند کرد و سعی کرد صورت پروفسور اندرسون را لمس کند. پروفسور اندرسون خنده ی مُمتدی کرد و محو شد. صدایش در گوش جان پیچید. دست جان چند لحظه در هوا ماند. جان سرش را تکان داد. به اطرافش نگرید. در اتاق تنها بود. اتاقی بی پنجره، با چراغ های خاموش. در به صدا در آمد. جان بی صدا به در نگرید. یکبار دیگر در به صدا در آمد. باز هم جان پاسخی نداد. در آرام باز شد. سر زن جوانی با موهای طلایی و پوست سفید روشن از پشت در پدیدار شد. موهایش نه کاملاً کوتاه و نه کاملاً بلند بودند. لباس سفید

دکمه داري که آخرين دکمه اش باز بود و دامن چسبان مشکي به تن داشت. جان مبهوت به او مي نگريست و سخني نمي گفت. زن به داخل آمد و در را پشت سرش بست. قدي متوسط و اندامي باريک داشت. گفت: آقاي اسميت؟ جان پاسخي نداد. سرش را از انعکاس نور که از در به داخل مي آمد، مي دزدید. زن در را بست و جلو آمد. دست راستش را به سمت جان اسميت گرفت: من مارگارت آدامز هستم. جان چند لحظه به دست جلو آمده ي مارگارت آدامز نگريست: تو هم خيالي هستي؟ مارگارت آدامز لبخند زد. دستش را پس کشيد. چند قدم برگشت و روي صندلي جلوي ميز کم داري که رويش آيينه اي قدي قرار داشت، نشست: نه آقاي اسميت. بهتون قول مي دم که من واقعي يم. واقعيه واقعي. اومدم تا شما رو هم به دنياي واقعي بر گردونم.

_ بينم آقاي اسميت، اِه... مي تونم جان صدات کنم؟ تا حالا چيزي راجع به خون آشام ها شنيدید؟

_ خون آشام. منظورتون اينه که من داستان زياد مي خونم، نه!؟

مارگارت آدامز مستقيم به صورت جان اسميت زُل زد. جان مبهوت به چشم هاي سبز روشن و مژه هاي بور او نگريست.

_ داستان! درست شنيدم جان؟

چند لحظه مارگارت آدامز و جان اسميت به يکديگر زُل زدند. سپس مارگارت پوشه اي را از كيفش در آورد و به دست جان داد: اين مدارک راجع به پُر فروش ترين داروي قرنه. اسمش کاستروپيله. نمي دونم شما اينجا تا چه حد از اوضاع بيرون مطلعيد ولي ... خب فقط بخونيدش. مارگارت پوشه را به دست جان داد: خُب بهتره قبل از اينکه مدير اينجا از حضور من مطلع بشه و کارمنداشو مؤاخذه کنه من برم. مارگارت بلند شد و دم در رفت. در را باز کرد. ايستاد و به پشت سرش نگاه کرد: داروي کاستروپيل توسط شرکت اندرسون ساخته مي شه. شرکتي که بانيش توسط شما... مارگارت يک لحظه سکوت کرد: خُب، فقط بخونيدش.

چالز ميلر چند بار در زد و سپس وارد اتاق شد. اتاق نيمه تاريک بود و چهره ي مرد ي که روي صندلي جلوي تنها ميز بزرگ اتاق، پشت به چالز ميلر و رو به پنجره نشسته بود، درست ديده نمي شد. چالز به مبل هاي راحتی جلوي ميز نگاه کرد اما ننشست. مرد از چالز پرسيد: باز چي شده چالز؟

_ مارگارت آدامز.

_ مارگارت آدامز چي چالز؟

_ اون محل جان اسمیتو پیدا کرده.

_ اون داره خیلی زیاده روی می کنه. مطمئن شو که دیگه چنین اتفاقی نمی یفته.

_ چشم قربان.

_ مارگارت.

مارگارت آدامز برگشت و به پشت سرش نگرست: خُب چی شد رولان؟ چه کار کردی؟

_ نتونستم ببینمش.

_ نتونستی! چرا؟! مگه رشوه ای که به پرستاره دادیم کافی...

_ نه! منظورم این نبود.

_ پس چی؟

_ شرکت اندرسون چند نفر رو گذاشته تا از اونجا مراقبت کنن.

مارگارت سرش را پایین انداخت: باید فکرشو می کردم. جان اسمیت از اولم تحت نظر بود. خُب... مارگارت

دوباره سرش را بلند کرد و به صورت کم و مکی رولان چشم دوخت: باید یه کاریش بکنیم.

مرد قد بلند با موهای فر کوتاه روی نیمکت نشسته بود. چند بار به اطراف نگرست. به ساعتش نگاه کرد. بلند

شد، کت و شلوار رسمی طوسی رنگش را مرتب کرد و دوباره راست نشست اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که

دوباره سرش پایین افتاد.

_ آقای بارگارین.

مرد سرش را بلند کرد و به چشمان سیاه گیرای زن مقابلش نگرست. نگاهش از روی موهای سیاه، صورت

سبزه و لباس سفید زن و بازوان او که سینه ای را در دست داشت، عبور کرد و روی دامن سفید و کفش پاشنه

بلند متوقف شد: بله.

_ فکر کردم حتماً خسته شدین. از صبح همین طور اینجا نشستین. یه نوشیدنی براتون آوردم.

زن سيني را جلوي بارگارين گرفت. بارگارين به ليوان کمر باريک که نوشيدني از درونش چشمک مي زد نگرست: خيلي متشکرم اما ما حق نداريم موقع مأموريت چيزي بخوريم. زن چشمک زد: مأموريت! اما غير از من و شما کسي اينجا نيست که متوجه بشه. بارگارين به صورت زن زُل زد. زن لبخند زد. بارگارين ليوان را برداشت و يک جرعه از آن نوشيد. زن سيني را کنار گرفت: اگه خواستين منو ببينين، تو قسمت پرستارام. اسمم آنجليناست. زن از بارگارين دور شد. بارگارين با نگاهش او را تعقيب کرد. همان طور که به زن مي نگرست، يک جرعه ي ديگر نوشيد. احساس آرامش کرد. چشم هایش کمی سنگين شدند. سعی کرد آن ها را باز نگه دارد اما خيلي سخت بود.

_جان... جان...

_اوه خدای من ماریا.

جان چند لحظه با چشمان باز به زن جوان قد بلند مو مشکی که روبرویش ايستاده بود نگرست. سپس به ناگاه از جا برخاست و دست های زن را گرفت. زن سر جایش ايستاده بود و عکس العملی نشان نمی داد. جان همان طور که بازوان زن را در دست داشت و از نزدیک به صورت او مي نگرست گفت: تو... تو... جان ناگاه از زن فاصله گرفت و پشتش را به او کرد: حتماً دوباره دارم خواب مي بينم. ماریا به سمت جان رفت. با دست راست شانه ي او را گرفت و جان را به سمت خود برگرداند: من به نظرت خواب مي يام؟ ماریا همان طور که با دست راست جان را گرفته بود، با دست چپ دست جان را گرفت و بر صورت خود نهاد. جان همان طور که دستش روي صورت ماریا بود، چشم هایش را بست. ناگاه دوباره از ماریا فاصله گرفت: نه نه. تو رؤیايي. وقتی مردی... تو اون دشت... تو... تو... تو آغوش خود من مردی. اين روزا فرق رؤیا و واقعیت برام مشکل شده .

_رؤیا و واقعیت جان. حقیقت مهمه. فقط همین. و حقیقت اینه که من مي تونم تا ابد در کنارت باشم.

ماریا به جان نزدیک شد: تا هر وقت که بخوای. ماریا دست راستش را روي سینه ي جان گذاشت: ما مي تونيم تا ابد با هم باشيم.

_تا ابد.

ماریا صورتش را به صورت جان نزدیک کرد: آره. تا فراسوي تمام حقایق هستي. جان ماریا را هل داد و از خود دور کرد: تو کي هستي؟ ماریا دوباره به سمت جان حرکت کرد: من... من کي يم جان! جان انگشت اشاره اش را به سمت ماریا گرفت و فریاد کشيد: از من فاصله بگير. ماریا سر جایش ايستاد. دستش را روي سینه اش گذاشت: چي داري مي گي؟! مگه نمی بيني! من ماریام. ماریاي تو.

_ نه نه. تو ماريآ نيستي. اين حرف ها، حرف هاي اون نيست.

ماریا سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست. پس از چند لحظه، به سرعت سرش را بالا آورد و با صدایی متفاوت گفت: تصمیم با خودته جان. می تونی هر چی می خوای داشته باشی... قیافه ی ماریا تغییر کرد و مرد سیاهپوش از پس سیمای او نمایان شد: یا اینکه در جهنمی که الان توشی، تا ابد بمونی.

_ می تونی رؤیا ها رو به تسخیر خودت در بیاری...

جان برگشت و به دنبال منبع صدا به پشت سرش نگریست. پروفیسور اندرسون از پشت سر او جلو آمد، از کنارش گذشت و پهلوی مرد سیاهپوش ایستاد: یا واقعیتاتی رو که با تو سازگاری ندارند تحمل کنی. پروفیسور اندرسون و مرد سیاهپوش هر دو با هم گفتند: حقیقت اون چیزیه که تو می خوای. حقیقت اون چیزیه که تو باور داری. واقعیت درون توست نه بیرون. در اتاق به سرعت باز شد و مارگارت آدامز وارد گردید. جان اسمیت به اطرافش نگریست. مرد سیاهپوش، پروفیسور اندرسون، ماریا، همه محو شده بودند. مارگارت به سرعت به سمت جان آمد و گفت: وقت زیادی نداریم. مارگارت جلوی جان ایستاد. جان چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد و به او نگریست. مارگارت با صدای بلند تری گفت: آقای اسمیت، میفهمین من چی دارم می گم؟ جان برگشت و به در نیمه باز نگریست. محوطه ی چمن کاری بیمارستان از آنجا معلوم بود. مارگارت صورت جان را با دو دست گرفت و به سمت خودش برگرداند: آقای اسمیت. جان به سرعت دستان مارگارت را پس زد و از او فاصله گرفت: تو هم خیالی هستی؟ مارگارت دستش را به کمرش زد: هوم. متأسفانه ما وقت زیادی نداریم که با این چرندیات تلف کنیم. نمی دونم مأمورای شرکت اندرسون کی سر می رسن. اومدم اینجا تا ازتون بخوام همین الان با من اینجا رو ترک کنین. جان یکبار دیگر خیلی سریع به آستانه ی در نگاه انداخت. سپس دوباره به مارگارت نگریست: شما دقیقاً کی هستین؟

_ چیزایی رو که بهتون دادم خوندین؟

_ آره .

مارگارت ابروهایش را بالا برد: خُب. جان چند لحظه سکوت کرد. سرانجام گفت: اصل مطالب راجع به دارویی به نام... اگه اشتباه نکنم اسمش کاستروپیل بود.

_ درسته.

_ خب، این کاستروپیل دقیقاً چیه؟ اون مدارک ادعا می کرد که این دارو می تونه تأثیرات خارق العاده و همچنین بسیار مخربی روی انسان بذاره .

_ خوندین که این دارو توسط شرکت اندسون درست می شه؟

_بله.

_شرکتی که بانیش توسط شما کشته شده.

جان پشتش را به مارگارت کرد و دست راستش را تا نزدیک گوشش بالا آورد: این چرندیات رو تحویل من ندین. من قبلاً از تمام اتهامات تبرئه شدم.

_ما فکر می کنیم داروی کاستروپیل از خونِ خون آشام ها تهیه می شه.

جان به سرعت برگشت. مارگارت ابروهایش را بالا برد و در همان حالت چند ثانیه راست در چشمان سبز رنگ جان نگریست. یک لحظه به نظرش آمد که در پس رنگ سبز، تالوئی سرخگون می بیند. ماریا چشم هایش را دو بار باز و بسته کرد. جان پس از چند لحظه که میخکوب شده بود، پوزخند زد و گفت: هه... خون آشام... جان پشت به مارگارت کرد: حُب توقع بیش از اینم نداشتیم. بالاخره اینجا دیوونه خونست دیگه.

_من با شما شوخی نکردم آقای اسمیت.

جان دوباره برگشت: پس چرا منو دست میندازین؟! این چیزا همش یه مُش افسانه ست. مارگارت آدامز به صورت جان زُل زد و بار دیگر راست در چشمان او نگریست: افسانه آقای اسمیت؟! ناگهان سه مرد که همگی کت و شوار رسمی طوسی رنگ به تن داشتند، وارد شدند. یکی از آن ها که جلو تر از دیگران بود، با قدم های سریع به سمت مارگارت رفت و گفت: خانم آدامز، شما به صورت غیر قانونی به اینجا واردشدین. جان بُهت زده به مردها نگریست. مارگارت رو به مردی که جلوتر از دیگران بود گفت: هه... غیر قانونی. مگه اینجا یه مکان نظامیه؟! مرد جلو رفت و بازوی مارگارت را گرفت: تو اداره ی پلیس همه چی معلوم می شه. شما باید همین الان با ما بیاین. مارگارت بازویش را از دست مرد بیرون کشید و چند قدم از او فاصله گرفت. سپس موبایلش را در آورد: خیلی حُب، پس بهتره منم با وکیلیم یه تماس داشته باشم. مارگارت موبایل را روی گوشش گذاشت. مرد به سرعت به سمت او آمد و موبایل را از دستش قاپید. مارگارت فریاد زد: هی... چکار داری می کنی؟ مرد موبایل را در جیب کتش گذاشت و گفت: ببرینش. دو مرد دیگر به سمت مارگارت حرکت کردند و او را گرفتند. مارگارت شروع کرد به داد کشیدن و دست و پا زدن. مرد اول گفت: ساکت باش. تو اداره ی پلیس معلوم میشه که وقتی داشتی مأمور ما رو بیهوش می کردی، از وکیلِت اجازه گرفته بودی یا نه. دو مرد مارگارت را به سمت در بردند و مرد اول پشت سر آن ها حرکت نمود. مارگارت دستش را به دیوار کنار در گرفت. رویش را به سمت جان برگرداند و گفت: وقتشه که به واقعیت برگردی و از این زندان تصنعی خودتو رها کنی. مردها دست مارگارت را به زور رها کردند و او را با خود بردند. جان چند لحظه ایستاد و به آستانه ی در نگریست. سرانجام با خود گفت: شاید واقعاً وقتش رسیده باشه.

جان اسمیت از میان کوجه ای که میان آسمانخراش ها قرار داشت، با قدم های کوتاه آهسته به سمت آسمانخراش روبرویش می رفت. کت و شلوار یک دست سیاه چسبانی به تن داشت. کوجه خلوت و نیمه تاریک بود. نور لامپ های خیابان تشعشع ضعیفی به تاریکی حاکم می افکند. در چند جای کف کثیف خیابان، چاله های کوچک آب وجود داشت. به آسمانخراش رسید. سرش را بلند کرد و به بالا نگریست. پس از چند لحظه، سرش را پایین آورد. کف دو دستش را جلو آورد و به بدنه ی تیره و ناصاف آسمانخراش چسباند. دو دستش را به جلو فشار داد. سپس همان طور که همچنان کف دست هایش به بدنه ی آسمانخراش چسبیده بود، آن ها را باز تر کرد. آن گاه شروع کرد به بالا رفتن از دیوار آسمانخراش. به مانند کرم بدنش کاملاً به دیوار چسبیده بود و آرام بالا می رفت. هشت طبقه بالا رفت. زیر یکی از پنجره ها رسید. خیلی آرام اندکی سرش را بالا آورد و از گوشه ی پنجره به داخل نگریست. یک لحظه نور چشمش را زد. پلک هایش را به شدت به هم فشرد و به زور آن ها را گشود. دو مرد در سالن آپارتمان، در دو سوی میزی کوتاه نشسته بودند. مسلسل سبک سیاه رنگی با لوله ی کوتاه روی میز قرار داشت. مرد سمت چپ که کتی روشن روی تک پوشی سیاه پوشیده بود، با چهره ای آفتاب سوخته، اندامی عظامی، سبیل و موهای قهوه ای رنگ گفت: نگران نباش، به زودی همه ی این ماجراها تموم می شه. مرد کوتاه قامت تر سمت راست که کت و شوار آبی روشن رنگ و رو رفته ای پوشیده بود، ناگاه از جا جست و فریاد کشید: چه طور نگران نباشم! تا حالا چند نفر از ما رو کشته؟ نفر بعدی کیه؟ تو یا من؟ مرد سمت چپ گفت: بشین مایکل. نگران... مرد سمت راست به وسط حرف مرد سمت چپ پرید: بشینم! چطوری؟ مثل اینکه تو یکی اصلاً... مرد سمت چپ فریاد کشید: گفتم بشین مایکل. مرد سمت راست پاسخی نداد. دست راستش را روی موهای قرمزش کشید. چند لحظه ایستاد. سپس به ناگاه نشست. دو دستش را روی صورتش کشید. پوست سرخ و سفیدش زیر دستش کشیده می شد.

جان به بالا پرید. پنجره شکست. خرده شیشه ها به اطراف پخش شد. مرد مو قرمز سمت راست به سرعت مسلسل را از روی میز برداشت اما پیش از آنکه فرصت کند جان را هدف قرار دهد، جان به او رسیده بود. با یک دست، دست مسلح مرد مو قرمز و با دست دیگر گردن او را گرفت و از زمین بلند کرد. چند گلوله به سمت زمین شلیک شد. گلولی مرد مو قرمز شکاف عمیقی برداشت و دو پاره شد. جان او را رها کرد و به سمت مرد دیگر رفت. مرد مو قرمز به زمین افتاد و غلط زد. مرد سمت چپ به سمت در دویده بود. پیش از آنکه بتواند آن را باز کند، جان ما بین او و در قرار گرفت: کجا می خوای بری هوگو؟ ما خیلی با هم کار داریم. هوگو سانچز دو قدم عقب رفت. دستپاچه به اطراف نگریست. به سمت مسلسل بر زمین افتاده شروع به دویدن کرد. این بار هم جان با سرعت بیشتر خود بین او و مسلسل قرار گرفت. جان گفت: هیچ راه فراری وجود نداره. باید

جوابگوي مرگ ماريا باشي. هوگو سانچز يک گام به عقب برداشت و ايستاد. گفت: ماريا آره. هه... هوگو سانچز پوزخند زد: آره جان، من اونو کشتم. اما تو چي؟! تو تا حالا چند نفرو کشتي؟! فکر کردي از ما بهتري؟! جان اسميت از خواب پريد. به شدت نفس نفس مي زد. صورتش غرق غرق بود. بلند شد و نشست. با دو دست صورتش را گرفت. دست راستش را روي پيشاني اش کشيد. به دستش نگاه کرد. دستش کاملاً خيس شده بود. بلند شد و به سمت در رفت. زير چانه اش را گرفته بود. دوباره به سمت تخت خواب برگشت. روي تخت نشست. چند دقيقه همانطور که سرش را در دست گرفته بود، همانجا نشست. سرانجام بلند شد و به سمت در رفت. خيلي آرام گوشه ي در را باز کرد و به بيرون نگرست. محوطه ي بیمارستان تاريخي و کاملاً خلوت بود. تنها يک نفر روي نيمکت زير پايه ي چراغ کنار محوطه نشسته بود. مرد جواني بود با موهاي کوتاه و قد متوسط. خودش را کاملاً در کت باراني تنش پوشانده بود. جان خيلي آرام در را باز کرد و بيرون رفت. با قدم هاي آهسته از کنار ديوار اتاق به سمت چپ رفت. مرد روي نيمکت نيمخيز شد. جان بر جا ايستاد و خودش را به ديوار چسباند. نوک کفشش را به درون تاريخي کنار ديوار کشيد. مرد از روي نيمکت بلند شد و به تاريخي نگرست. چند بار سرش را اين ور و آن ور کرد. سرانجام گفت: آقاي اسميت، لطفاً برگرديد داخل اتاقتون. جان از جايش تکان نخورد. مرد به سمتش آمد. جان از تاريخي بيرون آمد و ايستاد. مرد به نزديک جان رسيد و ايستاد. گفت: آقاي اسميت. لطفاً برگرديد. جان گفت: نمي تونم. مرد ناگهان جان را گرفت و او را کشيد. جان با دست محکم به سر مرد زد. مرد روي زمين ولو شد و ديگر تکان نخورد. خون از سرش جاري شد. جان به دست خود نگرست. قدرتي که سال ها از او دور شده بود، اکنون دوباره داشت برمي گشت.

— واقعاً که چالز! نمي تونستي چند تا مأمور با تجربه تر رو براي اين کار بذاري؟! —

— من واقعاً متأسفم قربان.

— تأسف! بهتره هر چه زود تر جان اسميتو پيدا کني .

— ما داريم تمام سعيمونو مي کنيم جناب سايکوروس.

— سعي!

سايکوروس يک لحظه ساکت شد: هر چي سعي مي کنم کمتر از مارکوس استفاده کنم نمي شه. انگار فقط اونه که مي تونه کارها رو درست انجام بده. مارکوس رو بفرست تا اونو پيدا کنه.

— بله قربان، هر چي شما بخواين.

چالز ميلر به طرف در به حرکت در آمد. دم در ايستاد. برگشت و گفت: ولي قربان... مارکوس يه قاتل بالفطرتست. سايکوروس فرياد کشيد: من ازت خواستم اظهار نظر کني چالز؟ چالز ميلر سرش را پايين انداخت: ببخشيد قربان. چالز ميلر از اتاق خارج شد.

لبه ي کلاه نقابدار را پايين و يقه ي کت آبي رنگ را بالا داده بود. سعي مي کرد چهره ي خود را حتالمقدور پنهان کند. زير چشمي به مردم مي نگريست. مردم عوض شده بودند. شهر عوض شده بود. کوچه ها و مغازه ها ديگر آشنا نبودند. نمي دانست به کدام سو برود. نمي دانست به چه کسي مي تواند اعتماد کند. گيچ و سر در گم بود. از خود مي پرسيد که آيا کارش درست بوده؟ شايد زن برادرش مي توانست به او کمک کند؛ اما خود برادرش چه؟! او حتا آدرسي نداشت. باجه ي تلفن توجه اش را جلب کرد. فکري به ذهنش رسيد. به طرف باجه ي تلفن رفت. باجه اي که بسيار متفاوت با گذشته بود. در باجه را باز کرد. چند ثانيه مردد ايستاد. سرانجام گوشي را برداشت و چند شماره را به سرعت گرفت. از پشت خط صداي زنانه اي گفت: راهنماي گوياي تلفن. بفرماييد. جان اسميت پاسخ داد: مي خواستم تلفن شخصي به نام مارگارت آدامز رو بدونم.

_ تو مطمئني که مي ياد.

رولان بيکر مرتب دست هاش را به هم مي ماليد و به آن هو مي کرد. دو دستش را به سمت سرش برد و کلاه پشمي را بيشر پايين کشيد. چند قدم آن طرف تر از او مارگارت آدامز ايستاده بود. کت تيره ي چسبان بلندي به تن داشت و زيپ آن را تا آخر بالا کشيده بود. صداي بوق ممتدي به گوش رسيد. سر رولان و مارگارت به سمت قايق بزرگي که در رودخانه ي روبرو آرام به پيش مي رفت، برگشت. رولان گفت: ديگه واقعاً داره سردم ميشه. لااقل کاشکي چند تا ولگرد اينجا بودن تا کنار آتيش اونا خودمونو گرم مي کرديم؛ اما تو اين سرما حتا بي خونمونام پيدايشون نمي شه. چه بدبختي اي. مارگارت گفت: ميشه يه مقدار کمتر حرف بزني. اينجوري نمي تونم اطرافو درست تحت نظر داشته باشم. رولان کاملاً به مارگارت نزديک شد: مارگارت، آيا تا حالا به اين فکر کردي... اگه اين مرد واقعاً اون موجودي باشه که ميگن... آيا ملاقات باهاش تو اين موقع شب کار درستييه؟ رولان هر دو دستش را از هم باز کرد. مارگارت نگاهی به او انداخت اما بي آنکه پاسخي بدهد دوباره نگاهش را دزديد و به سمت ديگري برد. ناگهان گفت: نگاه کن. يه نفر داره از اون سمت مياد. رولان دست کش دست چپش را در آورد. زيپ کت خردار مشکي اش را تا نيمه پايين کشيد. کلت اتوماتيک کوچکي را در آورد و آن را مسلح نمود. مارگارت نهيب زد: اونو بذار کنار. مي خواي هنوز هيچي نشده اعتمادشو از دست بديم. رولان کلت را پشت شلوارش جا داد و کت کوتاهش را روي آن کشيد. شخصي با کلاه نقابدار و کت پلاستيکي آبي،

قدم زنان، آرام پيش مي آمد و جين اين کار مرتب به اطراف نگاه مي کرد. گاهي هم بر مي گشت و پشت سرش را از نظر مي گذراند. مارگارت و رولان منتظر ماندند تا مرد نزديک شود. مرد در چند قدمي آن دو ايستاد و براي بار چندم به اطراف نگاه کرد. اکنون مارگارت و رولان مي توانستند چشمان سبز، پوست روشن، موهاي بلوند کوتاه و صورت لاغر جان اسميت را در زير کلاه نقابدار روشن تشخيص دهند. مارگارت گفت: خيلي خوش اومدي. ديگه کم کم داشتيم از اومدن نا اميد مي شديم .

_ بهتون گفتم که مي يام.

_ خيلي خُب..._

مارگارت چند گام به سمت جان برداشت. جان ناگاه دستش را از جيبش در آورد و کف آن را به سمت مارگارت گرفت: همونجايي که هستي بمون. مارگارت بر جا متوقف شد. جان گفت: من هنوز نمي دونم شما کي هستين. مارگارت سرش پايين انداخت و خنديد. سپس دوباره سرش را بالا آورد: مطمئن باش که ما آدماي خوبی هستيم. جان گفت: خوب! مارگارت گفت: آره... واقعاً خوب. ما کسايي هستيم که مي خوايم جلوي کارهاي بزرگ ترين تبهکاران جهان رو بگيريم. کساني که مي خوان کل نثل بشر رو بخاطر سود شخصي از بين ببرن. جان گفت: بيشر توضيح بده.

_ مدارکي رو که بهت دادم، اونا رو کامل خوندي؟

جان پاسخ داد: آره. مارگارت ادامه داد: بهت گفتم که داروي کاستروپيل رو از خونِ خون آشام مي سازن.

_ منم بهتون گفتم که به اين چيزا اعتقاد ندارم.

مارگارت دوباره سرش را پايين انداخت و خنديد: بسيار خُب آقاي اسميت، شما مي تونين تا قيامت انکار کنين. مارگارت سرش را بالا آورد و با لحن جدي تري ادامه داد: اما ما همه چيزو درباره ي شما مي دونيم. ما الان مدت هاست که شما رو تحت نظر داريم. شما مدرک زنده ي ما هستين. اينبار جان سرش را پايين انداخت و خنديد: حدس مي زدم. شما هم قصد استفاده از منو دارين نه کمک. مارگارت ناگاه با چند گام سريع به جان نزديک شد: فکر مي کردم اسنادي رو که بهتون دام کاملاً مطالعه کردين. داروي کاستروپيل الان داره با حجم زياد در اروپا، آسيا، آفريقا و تمام نقاط جهان پخش ميشه. درسته که اين دارو مي تونه خيلي از آلام مردم رو کاهش بده، اما عوارضي که در نثل بشر به جا مي ذاره خيلي وحشتناک تره. مارگارت کاملاً به نزديک جان رسيده بود: شما بايد به ما کمک کنين تا جلوي اين واقعه رو بگيريم. جان چند لحظه سرش را پايين انداخت و به فکر فرو رفت: اما من هنوزم نمي تونم حرف هاي شما رو باور کنم. مارگارت دو دستش را بلند کرد و در حالي که آن ها را در هوا تکان مي داد گفت: کافيه به ما اعتماد کنين و با ما بيان. با ديدن فيلم

مطالبی که براتون گفتم، حقیقت کاملاً براتون مشخص میشه. جان دوباره چند لحظه سرش را پایین انداخت: بسیار خُب. روش فکر می کنم. جان ناگاه برگشت و با قدم های سریع از مارگارت دور شد. مارگارت فریاد کشید: آقای اسمیت، آقای اسمیت خواهش می کنم صبر کنید. شما باید با ما بیاید. جان جواب مارگارت را نداد؛ در عوض بر سرعت قدم هایش افزود. مارگارت دوباره فریاد کشید: آقای اسمیت، خواهش می کنم ما رو مجبور نکنین. جان نایستاد. مارگارت دو انگشت سبابه و اشاره ی هر دو دستش را به دهان برد و خیلی بلند سوت کشید. صدای ویژ کوتاهی به گوش رسید. یک لحظه جان فرو رفتن جسم نوک تیزی را در بدن خود احساس کرد. می خواست به زمین بخورد اما تعادلش را حفظ کرد و به سرعت شروع به دویدن نمود. مارگارت با حداکثر توان خود شروع به فریاد کشیدن کرد: بزنش زاک. بزنش. هر چی داری روش حروم کن. صدای چند ویژ پی در پی دیگر به گوش رسید. جان همانطور که می دوید برخورد اشیا نوک تیز را به بدن خود حس می کرد. سرانجام تلو تلو خوران بر زمین افتاد و چشمانش سیاهی رفت. اشیا نوک تیز همچنان به بدنش برخورد می کرد. صدای فریاد های مارگارت را همچنان می شنید: ادامه بده. اون هیچیش نمی شه.

جان اسمیت کاملاً روی زمین بی حرکت شده بود. مارگارت و رولان به سمت او دویدند. رولان کلتش را از پشت شلوارش درآورد. آن دو به جان رسیدند. رولان در دو قدمی ایستاد. اسلحه را با دو دست جلوی رویش نگاه داشته بود. مارگارت جلوتر رفت. رولان گفت: بهتره مواظب باشی. مارگارت جلوی جان بر زمین نشست. دو انگشت سبابه و اشاره ی دست چپش را روی گردن جان گذاشت. رولان فریاد کشید: مواظب باش مارگارت. مارگارت از جا برخاست: نگران نباش رولان. کاملاً بیهوش شده. مارگارت و رولان به روبرو و مرد غول پیکری که به سمت آن ها می دوید، نگریستند. تفنگ دوربین داری در دست مرد بود. مرد در دو قدمی آن طرف جان ایستاد و اسلحه را به سمت او آماده نگاه داشت. مارگارت گفت: نگران نباش زاک. اون کاملاً از هوش رفته. زاک گفت: اگه بمیره چی؟ خیلی گلوله ی بیهوشی به هِس زدم. مارگارت گفت: مقاومت این مرد خیلی بالاتر از افراد عادیه. چیزیش نمی شه. کارت خوب بود. مارگارت سرش را به سمت رولان برگرداند و گفت: برو ماشینو بیار.

سعی می کرد خودش را رها کند اما دو دستش به تخت بسته شده بود. چندین نفر دور او را گرفته بودند. سیاه و کبود. نمی توانست اندام و چهره هایشان را درست ببیند. همه از هر سو شنیده می شد و تا عمق وجودش رسوخ می کرد.

_ قاتل.

_ بی رحم.

_ هیولا.

_ بايد كشته بشه.

_ بايد كشته بشه.

مي خواست گوش هایش را با دو دست بگیرد اما گویی هر آن زمختي طناب را بر مچ دست هایش بیشتر مي شد. فریاد کشید: رهام کنین. رهام کنین. یکی از اشباح اطراف آرام از تاریکی بیرون آمد. چهره اش آرام آرام روشن شد. هوگو سانچز بود. دست به زیر کت قهوه اي رنگ برد و کلتش را درآورد. تمام اشباح اطرافش یک صدا زمزمه مي کردند: بکشش... بکشش... فریاد کشید: نه... نه... هوگو سانچز دست مسلحش را خیلی آرام بالا آورد و روبروي صورتش گرفت. گویی صداها به جاي اشباح اطراف، از خود سرش بیرون مي آمدند: بکشش... بکشش... فریاد کشید: نه... نه... من بي گناهم. گلنگدن کلت به حرکت در آمد. صدای آن همه جا پیچید. گلوله آرام، گویی در هوا شناور باشد، با صدایی ویژ مانند از لوله ي کلت به سمتش به حرکت درآید. فردی با موهای سیاه بلند، در لباس کاملاً سفید، از تاریکی بیرون آمد و ما بین او و گلوله قرار گرفت. پشت فرد رو به او بود. فرد دو دستش را از دو طرف باز کرد. پشت فرد شکاف برداشت و خون از آن فواره کشید. فرد برگشت و رویش افتاد. ماریا بود. گفت: جان... جان... جان... جان اسمیت با چشمان از حدقه درآمده به ماریا مي نگرست. خون از کنار دهان ماریا جاري بود. مرتب زمزمه مي کرد: جان... جان... این تو بودي که منو کشتي. سیاهی از اطراف جلو آمد و هوگو سانچز، تخت و ماریا را در بر گرفت. به نظرش آمد که در خلعي سیاه رنگ به پرواز در آمده است. خلع او را بالا برد و ناگاه محکم بر جسمي سفت و سنگین فرود آورد. افتاده بود. دست ها و پاهایش از دو طرف باز بودند .

جان اسمیت چشم هایش را گشود. به سختي نفس نفس مي زد. محیط اطراف آرام آرام برایش روشن مي شد. هنوز به سختي نفس نفس مي زد. دیواره اي که به نظرش آهنی پر از سوراخ هاي ریز مي آمد، بالای سرش قرار داشت. آب دهانش را قورت داد. بلند شد و روي تخت نشست. آهن سوراخ سوراخ کل اتاق اطرافش را در بر گرفته بود. با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. سعی کرد بر خودش مسلط شود و یادش بیاید کجاست. صدایی از سمت چپش شنید. برگشت و به آن سو نگرست. مارگارت آدامز دري را که آن هم از آهن سوراخ سوراخ تشکیل شده بود، باز کرد. پیش دستی اي که رویش لیوان آبی قرار داشت در دستش بود. وقتی راه مي رفت، صدای تق تق از کفش پاشنه بلندش در مي آمد. به سمت جان اسمیت رفت و لیوان را جلوي رویش گرفت. گفت: بیا. جان بدون اینکه تکان بخورد، با چشمان گشاد به صورت مارگارت مي نگرست. مارگارت چند لحظه صبر کرد اما جان لیوان را نگرفت. مارگارت ابروي نازکش را بالا برد. کمی عقب رفت و پیش دستی را روي ميز فلزي کوچکی که پشت میله هاي انتهایی تخت قرار داشت، گذاشت. سپس به سمت جان برگشت و گفت: من واقعاً متأسفم جان، اما نمي تونستم بذارم تو بري. تو یکی از مهم ترین مدارکی هستي که

ما داریم. جان سرش را بلند کرد و به صورت مارگارت نگریست. آب دهانش را قورت داد: من مدرکتونم نه. ناگاه جان به سمت مارگارت هجوم آورد و او را به در بسته چسباند.

...بینگ. ویژو ویژو... ویژو ویژو... ویژو ویژو...

جان اسمیت محکم با دو دست گوش هایش را گرفت و بر زمین افتاد. نمی دانست این صداهاي ناهنجار از بیرون است یا درون سرش. مارگارت با دست محکم به در کوبید و فریاد کشید: زاک... زاک... خاموش کن. صداها خاموش شدند. جان همچنان بر زمین افتاده بود و آه و ناله می کرد. مارگارت فریاد کشید: چکار داری می کنی؟ صدایی که گویی از دیواره ی اتاق بیرون می آمد، پاسخ داد: اون به تو حمله کرد. مارگارت گفت: دیگه این کارو نکن. مارگارت بالای سر جان رفت و ایستاد. خم شد و صورتش را پایین آورد. گفت: حالت خوبه؟ مارگارت زیر بازوی جان را گرفت و او را کنار تخت نشانید. گفت: گوش های تو، می تونه امواج بسیار کوتاهی رو درک کنه که دیگر انسان ها قادر به شنیدنش نیستند. به همین خاطر که این طوری به صدایی که دیگران اصلاً نمیشنون، عکس العمل نشون می دی. من واقعاً متأسفم. جان همچنان با دست راست سرش را گرفته بود. مارگارت از جا برخاست، لیوان آب را از پیش دستی برداشت و جلوی جان گرفت: خواهش می کنم اینو بخور. جان دستش را از روی سرش برداشت و لیوان را گرفت. همانطور که او قُلپ قُلپ آب می نوشید، مارگارت به او می نگریست: شگفت آور! جان لیوان را از دهان گرفت. چند لحظه صبر کرد و به مارگارت نگریست. گفت: چي چي انقدر برات عجيبه؟ مارگارت پاسخ داد: آب خوردنت جان. آب خوردنت.

در اتاق باز شد و مارگارت آدامز وارد گردید. گفت: حُب جان، درست خونديش. جان اسمیت که دست در زیر سرخوابیده بود، بلند شد و نشست. چند لحظه سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. به سمت چپ خم شد و از روی میز فلزی کوچک پایین تخت، بسته ای کاغذ را برداشت: اینام تو همون مایه های کاغذایی پند که تو آسایشگاه بهم دادی. همش در مورد داروی کاستروپیل و عوارضی یه که می تونه رو انسان بذاره. جان سرسری به کاغذها نگریست و سپس آن ها را رها کرد. بسته ی کاغذ روی زمین پخش شد. مارگارت دستش را به کمرش زد و به صورت جان زل زد. جان سرش را پایین انداخت و چشمانش را از نگاه مارگارت دزدید. مارگارت خم شد و کاغذها را یکی یکی از زمین جمع کرد. کنار جان نشست. بسته ی کاغذ را چند بار به زانوهایش کوبید و مرتب کرد. گفت: پس از مرگ پروفیسور آندرسون شخصی به نام سایکوروس ریاست تشکیلات اونو به دست گرفته. هویتش در پرده ای از ابهامه اما احتمالاً از یاران قدیمی پروفیسور آندرسون بوده که نقشی محوری در تشکیلاتی که بنیانش به سال ها قبل برمی گرده داشته. پروفیسور آندرسون سال ها در مورد خون آشام ها تحقیق... جان وسط حرف مارگارت پرید: قَبْلَمَ بهتون گفتم که من به این خرافات اعتقاد

ندارم. مارگارت یک لحظه ساکت شد. از داخل جیبِ جلوي پیراهن چسبان سفید رنگش عکس تا شده اي را درآورد. عکس را باز کرد و جلوي جان گرفت: اين عکس توئه جان. البته مربوط به چند سال پيش. کافيه به يه آيينه نگاه کني. من که چندان فرقي نمي بينم. معمولاً پس از چند سال هر فردي تغييراتي در وجودش پيدا مي شه و پيري يه جورى خودشو نشون مي ده. بعضي ها چاق تر مي شن. بعضي هام موهاي اطراف شقيقشون سفيد ميشه يا چين و چروک رو صورتشون به وجود مي ياد. خلاصه يه تغييرى پيدا مي شه و حيات به سمت نيستي پيش مي ره. اما تو چي جان؟! جان سرش را پايين انداخته بود و به زمين نگاه مي کرد. مارگارت عکس را تا کرد و در جيب نهاد: مي بيني که ما اطلاعات زيادي راجع به گذشته ي تو داريم. مارگارت به جان نگاه کرد. جان پاسخي نداد. پس از چند لحظه مارگارت گفت: پروفيسور اندرسون به خواص خون خون آشام ها پي برده بوده و موفق به توليد داروهاي بسيار نادر و مرموزي ميشه. پس از کشته شدنش، سايکوروس دست به توليد انبوه تعدادي از اين داروها مي زنه و از ميون اون ها کاستروپيل بيشتري از همه معروف مي شه. جان سرش را بالا آورد و رو به مارگارت گفت: خب اين چه ايرادي داره؟ توي اين اسناد هم اشاره شده که خيلي ها پس از خوردن کاستروپيل بهبودي حاصل کردن. آدمي که بيماري هاي خيلي وخيم داشتن. مارگارت سرش را به سمت سقف گرفت: فيلمو نشون بده. ديوار روبروي جان و مارگارت روشن شد. موسيقي شروع به نواختن کرد و تبليغي در مورد کاستروپيل ظاهر شد. در تبليغ مرد جواني کاستروپيل را به زن جواني تعارف مي کرد؛ سپس آن دو دست در دست در ميان هاله ي نور ناپديد مي شدند. ناگهان تصوير عوض شد. صدها نفر با هيجان عجيبی از خياباني عريض عبور کردند و ناگاه همه با هم به صفي تشکيل شده از مأمورين پليس که همگي مسلح به باتوم و کلاه محافظ بودند، حمله بردند. مارگارت رو به جان کرد: مي بيني که هيچ کدوم از اين آدمها کمترین ترسي ندارن. مارگارت رويش را به طرف تصوير برگرداند. تصوير عوض شد. در تصوير بعدي دوربين از روي چندين نفر که در اتاقک هاي کنار هم قرار داشتند عبور مي کرد. جليقه ي مخصوص ديوانه ها به تن شان بود، با اين وجود فریاد مي کشيدند و خود را به در و ديوار مي کوبيدند. چهره ي بعضي از آن ها کاملاً کبود شده بود. یک نفر از آن ها بر زمين افتاده بود و کف از دهانش بيرون مي آمد؛ مع ذلک همچنان دست و پا مي زد و غلط زنان خود را به ديوار مي کوبيد. مارگارت از جا بلند شد: بهتره تا آخرشو ببيني.

متأسفانه من کارهاي ديگه اي هم دارم. مارگارت به سمت در رفت. رو به بالا گفت: درو باز کن. در با صدايي تیک مانند باز شد. مارگارت پيش از خروج برگشت و رو به جان گفت: اين ها عوارضيه که کاستروپيل به جا مي ذاره.

دري تيره که با پوششي قهوه اي رنگ پوشانده شده بود و در ميان ديواره اي سفيد قرار داشت، باز شد. جان اسميت و مارگارت آدامز از آن خارج شدند. جان به اطراف نگاه کرد. ده ها نفر پشت صندلي هايي که

روبرويشان کامپيوتر و ديگر دستگاه هاي الکترونيکي قرار داشت، در دالاني عريض نشسته بودند. بعضي از آن ها هدفون بر گوش داشتند. تعدادي ايستاده بودند و با هم صحبت مي کردند. يکي از افراد ايستاده که مردی غول پيکر بود، از جمعي که با آن ها صحبت مي کرد عذر خواست و از آن ها جدا شد. به سمت مارگارت و جان آمد. جان به او نگرست. مردی غول پيکر بود با اندامي عضلاني و چشمانی ريز که در صورت گوستالوويش فرو رفته بودند. موهاي مشکي اش را پشت سرش بسته بود. کتي تيره و بلند که تا نزديک زمين کشيده می شد پوشيده بود. مارگارت او را به جان معرفي کرد: جان، اين زاک ايسترينه. زاک ايسترين با جان دست داد. گفت: مارگارت ميشه يه لحظه بيای. زاک مارگارت را کشيد و به گوشه اي برد. آرام به او گفت: مارگارت تو مطمئینی؟ اکثر بچه ها اعتقاد دارن که نمی شه به اين موجود اعتماد کرد. مارگارت گفت: اون قول داده با ما همکاری... زاک وسط حرف مارگارت پرید: اِه... اون که انسان نیست. تازه اگه من مطمئن بودم که ظاهرش واقعيه بازم بهش اعتماد نمی کردم. مارگارت سرش را پايين انداخت. با دست چپ شروع کرد به خاراندن زیر چانه اش. پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: چاره اي نداريم. من همکاری اونو مي خوام. ريسکشو بايد بپذيريم. زاک هر دو دستش را اندکي بالا برد و دوباره پايين آورد: آه خدای من. مثل همیشه لجبازی. هر کار دوست داری بکن. فقط حساب جون بقيه رو هم داشته باش. زاک از مارگارت دور شد. مارگارت به سمت جان که بالاي يکي از کامپيوتر ها ايستاده بود و به صفحه ي آن نگاه می کرد، برگشت. گفت: ما سعی می کنیم به طور مداوم تشکيلات اندرسون رو تحت نظر داشته باشيم. افراد زيادي رو در نقاط مختلف جهان داریم. اونا هر چيز جالبی رو که به دست بيارن به اين مکان منتقل می کنن. مارگارت دست جان را گرفت: بيا. مارگارت جان را بالاي کامپيوتر ديگري برد. جان به صفحه ي کامپيوتر نگاه کرد. مارگارت توضيح داد: اين ها مراکز پخش کاستروپيل هستن. محققين شرکت اندرسون می دونن که اين دارو چه عوارضي داره، اما نه تنها توليدشو متوقف نمی کنن، بلکه اونو افزايش هم می دن. جان پرسيد: يعني غير از شما، پليس، دولت، هيچ کس اين موضوعو نمی دونه؟! مارگارت پوزخند زد: چرا جان، خيلي ها اين موضوعو می دونن. جان پرسيد: پس چرا کاری نمی کنن؟ مارگارت چشم از صفحه ي کامپيوتر گرفت و مستقيم به صورت جان نگاه کرد. جان هم راست ايستاد و به ماگارت چشم دوخت. ماگارت گفت: شرکت اندرسون، خُب، اونا از مدت ها قبل، در زمان رياست پروفيسور اندرسون سرمايه گذاري هاي خيلي سنگين در سياست کردن. خيلي از نماينده هاي مجلس با سرمايه ي اون ها پول تبليغات انتخاباتي شونو جور کردن و تونستن به قدرت برسن. اونا همه جا آدم دارن. تو ارتش... تو پليس... تو دادگاه ها. بعضي ها حتا می گن رئيس جمهور بدون اجازه ي اونا آبم نمی خوره. جان گفت: به همين سادگی! مارگارت خنديد: جان جان. پول و قدرت، اين چيزاي خيلي کثيفي ین. خيلي کثيف. انقدر کثيف که به خاطرش انسان ها دست به هر کاری ميزنن. حتا اگر اون کار روندن بشر به پرتگاهی باشه که ممکنه نثل ما رو کاملاً به سمت تغيير سوق بده.

_ تخيير. اون تخيير چيه.

_ تخييري که در ژن انسان به وجود مي ياد. تخييري خيلي وحشتناک. اما بعضي ها به خاطر به دست آوردن کنترل جهان، حتا حاضران اونو هم بپذيرن.

جان از ماگارت فاصله گرفت و پشتش را به او کرد: منو ببخش. اما من نمي تونم باور کنم که همه فقط به خاطر پول دست به يه چنين کار وحشتناکي بزنن. ماگارت گفت: پول. نه جان پول فقط يه وسيله ست. هدف اصلي چيز ديگه ايه. جان سرش را برگرداند و همانطور که پشت به ماگارت داشت به صورت او نگاه کرد. ماگارت ادامه داد: هدف اصلي به دست گرفتن کنترل کل جهان.

چالز ميلر با سرعت پله ها را رد مي کرد. تعدادي پرونده زير بغلش بود. به در مورد نظرش رسيد. ايستاد تا نفسش تازه شود. کراوات قرمز رنگش را مرتب کرد. کت و شلوار سورمه اي رنگش را کشيد تا کاملاً راست شود. صدایش را صاف کرد. در زد. صدايي گفت: بيا تو. چالز خيلي آرام در را گشود و وارد شد. سالن مقابلش تاريک تر از راهروي بيرون بود. با قدم هاي بلند از ميان چند مبل راحتی گذشت و ايستاد. مرد نسبتاً فربه اي پشت تنها ميز چوبي سالن نشسته بود. رويش به پنجره و پشتش به چالز ميلر بود. گفت: گزارش عملکرد شرکت رو آوردي؟ چالز پاسخ داد: بله جناب سايکروس. سايکروس برگشت. دستش را دراز کرد و در آن سوي ميز چراغ مطالعه را روشن نمود. نور بر چهره اش تابيد. يک لحظه چشمان سبز رنگش را بست و دوباره باز نمود. موهايي خاکستري داشت که در مقابل نور برق مي زد. در جلو تنک و کم پشت بودند اما هر چه پيشتر مي رفتند، پرپشت تر و ضخيم تر مي شدند. قد متوسط و صورتی گوشه‌تالو داشت. دست چروکيده اش را به سمت چالز ميلر دراز کرد. چالز ميلر خيلي راست چند قدم جلو آمد. اندکي خم شد و پرونده ها را به سايکروس داد. سايکروس کشوي ميز را باز کرد. عينيکي با فريم تيره را در آورد و به چشم زد. يک به يک برگه ها را ورق مي زد و مي خواند: بد نيست. خوبه که بالاخره يه کارو هم مي توني درست انجام بدی! چالز نفس راحتی کشيد. گفت: قربان. سايکروس همانطور سرش را پايين انداخته بود. چند لحظه گذشت. سرش را بلند کرد و به صورت چالز ميلر چشم دوخت. چالز دوباره گفت: قربان. سايکروس ساکت به او نگاه می کرد. چند لحظه گذشت. چالز گفت: همون قدر که مردم ديگر کشور ها از کاستروپيل استفاده مي کنن، مردم خودمونم دارن اينکارو مي کنن. سايکروس گفت: حُب. چند ثانيه سکوت برقرار شد. چالز گفت: آيا اين کار صحيحيه؟ سايکروس پاسخ داد: هر جنگي تلفاتي هم داره که بدونش پيروزي غير ممکنه.

_ مي بيني چقدر خودشو به ماگارت نزديک کرده؟

_ مارگارت داره اشتباه مي کنه. من مطمئنم که اون داره همه ي ما رو گول مي زنه.

زاک ايسترين و رولان بيکر در فضاي باز، زير تشعشع کمرنگي از مهتاب که به سختي از پشت تکه اي ابر بيرون مي آمد، ايستاده بودند و به جان اسميت و مارگارت آدامز نگاه مي کردند. رولان نگاهش را از جان و مارگارت گرفت و رو به زاک گفت: نمي شد يه لباس جمع و جور تر بپوشي؟ زاک به سمت راست چرخيد و رو به رولان کرد. نگاهش را پايين آورد و لباس هایش را از ديده گذراند: مگه اينجا چشه؟

_ چشه!

رولان به لباس هاي خودش اشاره کرد و گفت: تو يه همچين جاهايي بايد لباس تنگ و کوتاه بپوشي. اون کت بلندي که تو پوشيدي عاقبت يه روز کار دَست مي ده. زاک گردنش را کمي به چپ و راست برد و عضلاتش را کش داد: به جاي اينکه نگران من باشي، بهتره نگران خودت باشي کوچولو. رولان پشتش را به زاک کرد: برو بابا. فکر کرده هيکل گنده همه جا به کارش مي خوره. رولان در حالي که زير لب زمزمه مي کرد از زاک دور شد و به سمت جان و مارگارت رفت. مارگارت که آرام مشغول صحبت با جان بود و گاهي اوقات مي خنديد، وقتي او راديد، قيافه اي جدي به خود گرفت و گفت: گفتم مواظب اون وَر باشين. رولان پاسخ داد: نگران نباش. شرکت اندرسون اِنقَدَر که از اين انبارا داره، نيرو نداره. هيشکي مواظب اينجا نيست. مارگارت گفت: اگه يه نفر ديگه اين حرفو مي زد تعجب نمي کردم. اما تو که خوب مي دوني با چه آدم هاي خطرناکي روبرو... مارگارت صحبتش را قطع کرد. سرش را که به سمت رولان کج شده بود، برگرداند و به روبرو نگاه کرد. جوان سياهپوستي با قد متوسط، سبيل نازک و کلاهي بر سر به آن ها نزديک شد و گفت: مارگارت، راهو باز کرديم، بهتره بريم. مارگارت گفت: خيلي خُب آبراهام. سپس اندکي به راست چرخيد. دستش را بلند کرد. با اشاره ي او زاک چند بار به اطراف نگرست و سپس به سمت ديگران حرکت کرد. همه با هم پشت سر جوان سياهپوست به راه افتادند. جوان سياهپوست از سوراخي که در ديوار ايجاد شده بود وارد شد و بقيه از او تبعيت کردند. يک به يک اندکي خم شدند و سپس وارد. رولان به اطراف نگرست و سوت ممتدي زد: واي خدای من اين قدر دارو از مصرف يه قاره هم بيشره. مارگارت اخم کرد و به رولان توپيد: رولان. رولان دست هایش را بالا آورد و گفت: خب مگه چيه؟ مارگارت گفت: بهتره صداتو بياري پايين. رولان گفت: خيلي خب بابا. هيشکي اينجا نيست. مارگارت چراغ قوه اي را جيبش خارج کرد و آن را روشن نمود. سپس جلو افتاد و ديگران پشت سرش به راه افتادند. همين طور که از ميان کانتينرها عبور مي کردند، جان مرتب به اطراف نگاه مي کرد. از مارگارت پرسيد: اگه شرکت اندرسون مي دونه کاستروپيل چه ضررهائي داره، چرا به مردم خودمونم از اينجا مي ده؟ مارگارت پاسخ داد: آيا تا حالا افسانه ي کنت دراکولا رو شنيدی؟ جان ايستاد. ديگران هم ايستادند.

_ کنت دراکولا.

مارگارت به جان نگاه کرد: آره. يادم بنداز حتماً يه روز برات تعريف... صدايي از پشت سر شنیده شد. همه به آن سو برگشتند. آبراهام زيپ کت اسپورتش را اندکي پايين کشيد و سريع اسلحه ي کمري اش را در آورد. فردي سوت زنان به سمت آنان مي آمد. کلاه شاپو اش تا روي صورتش کشيده مي شد و آن را مخفي مي داشت. کت بلندي پوشيده بود که تا روي زانوهايش امتداد مي يافت. کمي که جلوتر آمد، مشخص شد که زانوهايش برهنه اند. آبراهام فریاد زد: همونجايي که هستي بمون. فرد ايستاد. دو دستش را در حالي که کف آن ها به سمت آبراهام بود، تا امتداد شانه ها بالا آورد: من مي دونستم حتماً به اين انبارم مي يايين. آرام سرش را بالا آورد. مارگارت نور چراغ قوه را بر چهره اش انداخت. آبراهام فریاد زد: کثافت و به سرعت شروع به شليک کرد. موجود جا خالي داد. خيلي سريع روي کانتينري که در سمت چپ بود رفت و در حالي که چهار دست و پا به مانند يوز پلنگ به صورت افقي روي کانتينر مي دويد، تا نزديک آبراهام آمد و روي او پرید. ديگران پا به فرار گذاشتند. صدای فریاد آبراهام بلند شد. جان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. سر موجود کاملاً روي گردن آبراهام که چهار دست و پا نقش زمين بود، خم شده بود. کلاه شاپو کاري را که او انجام مي داد از دیده مخفي مي کرد. دُم نازک و درازي از زير کتش بيرون آمده و در هوا تاب مي خورد. مارگارت که چند گام جلو تر از جان بود، ايستاد و رو به جان فریاد کشيد: چکار داري مي کنی؟! بيا. جان شروع به دویدن کرد و پشت يکي از کانتينرها رفت. صدايي از سمت راستش شنيد. به آن سو نگاه کرد. زاک بود. به شدت نفس نفس مي زد. صورتش کاملاً عرق کرده بود. آرام مي گفت: خودشه. خودشه. صدايي بلند از پشت جان و زاک آمد: کجايد؟ عزيزان من کجايد؟ دوستتون با وجود سياهي خيلي خوشمزه بود. شما ديگه چه جور آدم هايي هستين! رسم مردونگي اين بود که واي مي سادين کمکش مي کردين. خيلي خُب بذار. موجود ناگهان بالاي کانتينر پرید: آهان. پس شما دو تا اينجا قايم شدين؟! جان و زاک شروع به دویدن کردند. کت زاک زير پايش گير کرد و به زمين خورد. موجود رويش پرید. زاک دستش را به سمت جان دراز کرد و فریاد کشيد: کمک. کمک. جان يک لحظه ايستاد و به او نگاه کرد. موجود داشت با دندان گلويش را پاره مي کرد. زاک همچنان فریاد مي کشيد و کمک مي خواست. جان به سمت مخالف شروع به دویدن کرد. صدای ویش مانند ممتدي شنيد. سرش را به سمت صدا برگرداند. گويي دري باز شده بود و نور مهتاب از آن سو به داخل مي تابيد. به آن سمت دويد. حدسش درست بود. در انبار بود. بيرون رفت. مارگارت و رولان داشتند به سمت راست مي دويدند. مارگارت ايستاد و رو به جان گفت: زود باش بيا. جان يک لحظه ايستاد. سپس به سمت چپ شروع به دویدن کرد.

جان اسميت آرام آرام از تپه پايين مي رفت. وقتي آفتاب مستقيم از ميان برگ درختان بر صورتش مي افتاد، دستش را جلوي چشمانش مي گرفت. هر چه پايين تر مي رفت، ازدحام درخت ها کمتر مي شد. به تنها ويلاي دو طبقه ي پايين تپه رسيد. دور تا دور ويلا را پنجره هايي که از بيرون آبي تيره به نظر مي رسيدند، پوشانده

بود. چند لحظه ايستاد. زنگ در را فشار داد. صدای زنانه ای گفت: چند دقیقه صبر کن، الان می یام. در سفید رنگ باز شد. کیت اسمیت متعجب به جان زُل زد. پس از چند لحظه، ناگهان جان را در آغوش کشید: خدای من، غیر قابل باوره! چشمانش را بست. در گوش جان زمزه کرد: چجوری تونستی پیدامون کنی؟

_ مارگارت آدامز. اون تمام آدرس های شما رو داشت .

کیت از جان جدا شد: مارگارت آدامز... اون دیگه کیه؟ کیت کنار ایستاد. به جان اشاره کرد تا وارد شود. جان گفت: اونو نمیشناسی! اون خیلی خوب شماها رو میشناخت. کیت در را بست: بیل ما رو به این ویلای دور افتاده آورد تا تو نتونی ما رو پیدا کنی. جان ابروهای بلوندش را بالا برد: از برادر عزیزم بیش از اینم انتظار نمی رفت. کیت جان را از هال کوچک پشت در که با کاغذ دیواری روشن گلدان پوشانده شده بود، رد کرد و به آشپزخانه برد. آب پرتقال درست کرد و به دست جان داد. جان لب به لیوان برد اما با شنیدن صدای در، آن را برداشت .

_ مامان .

جولیا وارد آشپزخانه شد. چند لحظه مبهوت بر جا ایستاد. با حرکتی سریع به طرف جان پرید: عمو جان. جان جولیا را محکم در آغوش گرفت و او را از زمین بلند کرد. چشمانش را بست و چند بار چرخ زد. سپس جولیا را آرام بر زمین گذاشت. کیت می خندید. جولیا ذوق زده پرسید: چطوری پیدامون کردی؟ جان لبخند به لب پاسخ داد: هنوز عمو تو خوب نشناختی. جولیا رو به کیت کرد و پرسید: عمو اینجا می مونه نه؟ کیت آرام گفت: آره عزیزم. حتماً می مونه.

شب شده بود. جان و جولیا روی مبل چند نفره ی سفید رنگ سالن نشسته و تلوزیون نگاه می کردند. دست راست جان روی شانه ی جولیا بود. جولیا زانوهایش را داخل شکمش جمع کرده بود. دست هایش روی زانو هایش قرار داشت و چانه اش روی دست هایش. هر دو لباس راحتی به تن داشتند. کیت آرام به آن دو نزدیک شد و گفت: خُب می دونی... جان به کیت نگاه کرد. جولیا همچنان به صفحه ی تلوزیون می نگریست. کیت گفت: بهتره بری طبقه ی بالا. من واقعاً متأسفم اما... بهتره بیل رو قبل از دیدنت یه کم آماده کنم. جولیا بدون اینکه چشم از تلوزیون بردارد گفت: آخ بازم. جان آه کشید. آرام دستش را از روی شانه ی جولیا برداشت. بلند شد و از پله های سنگی بالا رفت. نرده های چوبی پله ها را زینت می داد. وقتی به طبقه ی دوم رسید، بدون آنکه چراغ ها را روشن کند به انتظار ایستاد. چند دقیقه بعد صدای زنگ را شنید. صدای باز شدن در از طبقه ی بالا به سختی شنیده می شد. همچنین صدای صحبت کیت و بیل اما به تدریج صدای آن دو بالا رفت. چنان سریع سر یکدیگر داد می کشیدند و سخن می گفتند که با وجود نُن بالا باز هم جان درست درک نمی

کرد چه مي گویند. ناگهان صدای هر دو قطع شد. چند لحظه بعد جان صدای پايي را شنید که آرام از روی پله های سنگی بالا می آمد. صاحب صدا چند لحظه بعد هویدا شد. به نظر جان قیافه ی بیل بسیار تغییر کرده بود. اندامش فربه تر شده بودند و این بیل را در نظر جان کوتاه تر جلوه می داد. موهایی بلونش خاکستری براق شده بودند. جلوی سرش تنک و کم پشت بود اما هر چه پیشتر می رفت، موها پرپشت تر و ضخیم تر می شدند. عینکی با فریم مشکی به چشم داشت و این صورت گوشه‌تالویش را گوشه‌تالوتر نشان می داد. دستانش به مرور چروکیده شده بودند. بیل گفت: سلام جان. بازم تو منو پیدا کردی! درست مثل بجگی هامون که قایم موشک بازی می کردیم.

جمعیتی حدود چهل نفر، دور قبری که در زمین کنده شده بود، حلقه زده بودند. اکثراً لباس سیاه به تن داشتند. آفتاب مستقیم بر آن ها می تابید. بعضی هاشان عرق کرده بودند. بعضی هاشان خودشان را باد می زدند. زنی نزدیک ترین از دیگران، درست کنار قبر چمباتمه زده بود و آرام می گریست. تور سیاه چهره اش را پوشانده بود. بالای سرش کشیش، کتاب به دست دعا می خواند و کمی جلوتر دو کارگر مشغول بازگرداندن خاک به درون قبر بودند. دورتر از دیگران، با فاصله، دو پسر ایستاده بودند. یکی کودکی بود با موهایی بلوند، صورت استخوانی، پوست روشن و اندامی ظریف. قدش تا شانه ی پسر دوم بود. پسر دوم هم موهایش بلوند بود اما اندامی قوی تر و صورتی گوشه‌تالوتر داشت. هر دو کت و شلوار رسمی تیره به تن داشتند. پسر کوچک تر با صدایی بغض کرده که به سختی شنیده می شد گفت: مامان دیگه بر نمی گرده نه؟ پسر دوم محکم پاسخ داد: نه. پسر کوچک تر گفت: مثل بابا. اونم دیگه بر نگشت. حالا من هیشکی رو ندارم. پسر بزرگ تر جلوی پای پسر کوچک تر بر زمین نشست. شروع کرد به بستن بند کفش اسپورت پای راست پسر کوچک تر. وقتی کارش تمام شد، دست راستش را روی گونه ی سمت چپ پسر کوچک تر گذاشت و گفت: نگران نباش جان. من خودم همیشه مراقبتم. گونه ی جان اسمیت، درست در همان جایی که بیل دستش را گذاشته بود، شروع به درد گرفتن کرد و به سرعت شدت آن بیشتر شد تا اینکه از خواب پرید. دو مرد او را محکم گرفتند و از تخت پایین کشیدند. مرد سوم محکم با مشت به دماغش کوبید. خون گرم شروع کرد به جهیدن. فضا تاریک بود و چهره و اندام مردها درست دیده نمی شد. هر سه مرد جان را از اتاق به بیرون هل دادند. می خواست زمین بخورد اما مردها نگذاشتند. او را کشیدند و از راه پله به طبقه ی پایین بردند. نور زرد رنگ تعداد زیادی لامپ، پاشید توی صورت جان. می خواست دستش را جلوی صورتش بگیرد اما مردها نگذاشتند. دوباره تلاش کرد. دو مرد دیگر به کمک مردهای اول آمدند. در حالی که جان را گرفته بودند، او را به زور روی صندلی نشانند. محکم دستانش را گرفتند، به پشت صندلی بردند و بستند. دو مرد دیگر می خواستند پاهایش را ببندند. یکی از آن ها را به لگد به آن سو پرتاب کرد. مردی از پشت چانه اش را گرفت و به سمت بالا کشید. مردانی دیگر

محکم پاهایش را به پایه های صندلی بستند. خون همچنان از بینی جان به بیرون می جهید. روبرویش، آن طرف سالن، کیت و جولیا به صندلی بسته شده بودند. دور تا دور سالن را مردان کت و شلوار پوشیده، پوشانده بودند. کیت مرتب فریاد می کشید و التماس می کرد. جان دنباله ی نگاه کیت را دنبال کرد. کیت به بیل التماس می کرد. جان متعجب به بیل نگریست که کنار مرد چهار شانه عینکی قد بلندی ایستاده بود. کیت فریاد می کشید و به بیل التماس می کرد اما بیل بی تفاوت مشغول سخن گفتن با مرد جوان چهار شانه بود. وقتی حرف هایش تمام شد، مرد چهار شانه با چشم اشاره ای به یکی از مردان کرد. او هم همان اشاره را به دیگران تحویل داد. سه مرد ناگهان بیل را گرفتند. بیل متعجب فریاد کشید: هی، چکار دارین می کنین؟! مرد چهار شانه پاسخ داد: متأسفم بیل، اما رئیس دیگه با هات کاری نداره. بیل با یک حرکت ناگهانی خود را زهاند و به سمت در دوید. هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود، که او را گرفتند. یک نفر با مشت به شکمش کوبید. بیل روی زمین ولو شد. با یک دست شکمش را گرفت. دست دیگرش روی زمین بود و دهانش کاملاً باز. آب از کنار دهانش به مانند یک خط تا زمین امتداد می یافت. مرد دیگری با لگد به پشت بیل کوبید. صورت بیل به زمین برخورد کرد. کیت و جولیا هر دو به سمت مردان جیخ می کشیدند و ناسزا می گفتند. مردی به سمت کیت رفت و به او سیلی زد. کیت یک لحظه ساکت شد. سپس آب دهانش را به صورت مرد انداخت. مرد که عینک آفتابی بر چشم داشت، دستش را بلند کرد اما مرد چهار شانه او را مخاطب قرار داد و از تکرار سیلی بازداشت. مرد چهار شانه رو به مردانی که اطراف بیل بودند، کرد و گفت: بیرینش. دو مرد زیر بغل بیل را گرفتند و او را از زمین بلند کردند. بیل در حالی که آب و خون از دهانش جاری بود گفت: لعنتی، این من بودم که شما رو خبر کردم. مرد چهار شانه پاسخ داد: همه ی ما واقعاً از بلایی که سر تو می یاد متأسفیم بیل، اما کسی که حتا نمی تونه خونواده ی خودشو جمع و جور کنه، به درد شرکت نمی خوره. مرد چهار شانه سرش را به سمت راست که در قرار داشت تکان داد. دیگر مردان با اشاره ی او بیل را به سمت در بردند. بیل سعی در مقاومت کرد اما بار دیگر با مشت و لگد او را ساکت کردند. کیت همچنان فریاد می کشید و ناسزا می گفت. جولیا می گریست اما جان سرش را پایین انداخته، مبهوت و ساکت بود. بیل را بیرون بردند. صدای چند شلیک پیاپی به گوش رسید. فضا ساکت شد. جان، کیت و جولیا هر سه سرشان را بالا آورده بودند. با چشمان کاملاً باز، مبهوت به مانند مجسمه، گویی واقعیتهای که رخ داده بود را باور نداشتند. چند لحظه سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. کیت خیلی آرام گفت: بیل و دوباره بلندتر و هر بار بلندتر تکرار کرد، بیل. جولیا هم با او هم صدا شد و فریاد کشید: پدر... پدر... اشک های جولیا دوباره به حرکت در آمدند. مرد چهار شانه، وسط سالن آمد و ایستاد. در حالی که دیگر مردان را با نگاه، یک به یک از نظر می گذراند گفت: بیل از بهترین افراد شرکت اندرسون بود. سال ها در راه هدفی که گام برمی داریم، خدمت کرده بود. مرد چهار شانه به کیت و جولیا نگاه کرد و ادامه داد: متأسفانه، سدی ما بین بیل و اهداف مقدسش قرار گرفت و ما مجبور شدیم اونو از بین ببریم. مرد چهار شانه، نگاهش را از روی کیت و جولیا برداشت و به دیگر مردان نگاه کرد: اما هرگز اونو از

ياد نمي بریم. بيل اسميت تا ابد در قلب ما جا خواهد داشت. يك دقيقه به خاطرش سکوت مي کنيم. مردان کت و شلوار پوشيده، سرها را پايين انداختند و سکوت اختيار کردند. يك دقيقه گذشت. تنها صدای گريه ي جوليا و کيت که ديگر ناسزا نمي گفتند به گوش مي رسيد و در تمام اين مدت جان ساکت، انگار که در دنياي ديگر قرار دارد، چون مجسمه بر صندلي ميخکوب شده بود. سپس مرد چهار شانه بالاي سرش آمد. با دست چانه ي جان را گرفت و نگاهش را به سمت خود آورد: خاطره ي بيل هميشه بين ما زنده خواهد بود. نبايد يادمون بره که اون در گذشته چه خدماتي براي شرکت انجام داده. نسل به نسل و پدر به پسر. آيا تو واقعاً برادر بيلي؟! مرد چهارشانه با تنفر چانه جان را رها کرد. پشتش را به جان کرد و چند قدم فاصله گرفت. به نظر مي رسيد، گويي در حال فرو خوردن خشم خود است. پس از چند لحظه به سمت جان برگشت. مدتي همينطور به جان مي نگرست. گفت: آقاي اسميت، من چالز ميلر هستم. چالز ميلر عينکش را از چشم برداشت و در جيب کتش نهاد. خم شد و صورتش را در امتداد صورت جان قرار داد. چشمان شرابي اش راست بر چشمان سبز جان خيره شدند: اوه... وضع دماغتون واقعاً خيلي ناجوره. چالز راست ايستاد و با سر به يکي از مردان که كيف به دست تاکنون کنار ايستاده بود، اشاره کرد. خودش کنار ايستاد تا مرد جلو بيايد و به دماغ جان رسيدگي کند. پنجاه ساله به نظر مي رسيد، با سري که از جلو کاملاً تاس بود و اندامي کوچک و ريزنقش. انتهاي پيشاني اش ماه گرفتگي وجود داشت. موهاي پشت سرش که رگه هاي سفيد و سياه در آن مخلوط بودند، بلند بود. کنار جان زانو زد. كيفش را باز کرد و با وسايل پزشکی درون آن شروع کرد به ور رفتن با دماغ جان. لحظاتي بعد خون دماغ جان کاملاً بند آمده بود. مرد ريز نقش از جا برخاست و با سر به چالز اشاره کرد. چالز گفت: خيلي متشکرم ورنون. ورنون کنار رفت و گوشه ي سالن ايستاد. چالز دوباره به جان که درون بيني اش پنبه قرار داشت، نزديک شد و گفت: مي بيني که ما چندان هم آدم هاي بدني نيستيم. خُب... حالا که حالت بهتر شد... بهتره آدرس مارگارت آدامز و دوستاش رو به ما بدی. جان چيزي نگفت. ساکت به مانند مجسمه خيره در چشمان چالز نگاه مي کرد. چالز اين بار با لحن محکم تري گفت: نشنيدی چي گفتم؟! ناگهان جان آب دهانش را جمع کرد و بر صورت چالز انداخت. همه ي مردان که دور تا دور اتاق ايستاده بودند، مبهوت به چالز نگرستند. چالز ميلر يك لحظه ايستاد. سپس خيلي آرام دستمالي از جيبش خارج نمود و صورتش را پاک کرد. آن گاه آرام، با قدم هاي کوتاه در حالي که لبخند بر لب داشت به سمت جوليا رفت. وقتي به جوليا رسيد، ايستاد و چند لحظه به صورت او نگرست. دستش را آرام بر سر جوليا کشيد و او را نوازش کرد. جوليا سرش را کنار کشيد. چالز به سمت جان برگشت و گفت: بسيار خُب آقاي اسميت... حالا که اينطور مي خواين... ما هم مطابق ميل شما رفتار مي کنيم. چالز رو به ديگر مردان گفت: همگي بيرون و سپس در امتداد در و با صدای بلند تري ادامه داد: مارکوس.

در حالي که کلاه شاپوی کرم رنگ بر سر داشت، از میان مردها که خارج مي شدند، وارد شد. همه سعي مي کردند، نگاهشان با او تلاقي نکند و خودشان را هنگام عبور از کنارش دور نگاه مي داشتند. کت قهوه اي کم رنگي که دکمه نداشت پوشيده بود. دو بند که به هم گره خورده بودند، دو لبه ي کت را که تا روي زانوهاي برهنه امتداد مي يافت، به هم مي پيوست. با دیدنش، ترس تمام اندام جان را به لرزش واداشت و موي بر اندامش راست گردید. مارکوس خيلي آرام، گويي با پاهاي سه انگشتي اش در هوا راه مي رفت، با قدم هاي بي صدا به جان نزدیک شد و گفت: فکر کنم قبلاً افتخار آشنايي داشتيم. اوه آره بذار فکر کنم، شايد يادت بياد... تو اون انبار... اون جايي که من اون دوستاي کذايي تو به دَرک واصل کردم. هه هه. حالا هم... آدرس بقیشونو مي خوام. صدايي تو دماغي و فوق العاده زير داشت. جان سرش را تکان داد. سعي کرد بر خودش مسلط شود: به همين خيال باش. من هيچي بهت نمي گم پس فطرت.

_ که هيچي نمي گي نه!

لبخند کريهي بر صورت پوسته پوسته ي مارکوس نقش بست. پوستش قهوه اي روشن، مايل به زرد اُکر بود. با قدم هاي بي صدا، در حالي که دمش پشت سرش در هوا تاب مي خورد، از جان فاصله گرفت و به سمت جوليا رفت. با هر قدم که به جوليا نزدیک تر مي شد، اضطرابي که جان سعي کرده بود از خود دور کند، دوباره بيشتري و بيشتري بر او مسلط مي گشت. کيت، غرق در عرق و با چشماني که داشت از حدقه بيرون مي زد، رو به مارکوس فریاد کشيد: هي عوضي، چکار داري مي کنی؟ از دختر من فاصله بگير. مارکوس بي توجه به فریادهاي کيت که هر لحظه بلندتر مي شد، بالاي سر جوليا ايستاد. چشمان جوليا داشت از حدقه بيرون مي زد و اندامش آشکارا مي لرزيد. مارکوس دستش را روي سر جوليا گذاشت. دستش داراي پنج انگشت و بسيار به دست انسان شبیه بود اما ناخن نداشت. سرش را به سمت جان برگرداند و گفت: مطمئني که هيچي نمي گي؟ پنجه هاي مخفي مارکوس به مانند گربه سالان بيرون زدند و روي سر جوليا را پوشاندند.

ورنون روبروي جان ايستاده بود و از روي حرف هاي او يادداشت بر مي داشت. پشت سرش مارکوس ايستاده بود. لبخند کريهي بر لب داشت. در سمت راستش، با فاصله، چالز ميلر ايستاده بود. سعي مي کرد به مارکوس نگاه نکند. کار ورنون تمام شد. برگشت. نگاهش را به سرعت از روي مارکوس عبور داد و به چالز انداخت. سرش را بالا و پايين برد. چالز بدون اينکه به مارکوس نگاه کند، خطاب به او گفت: اين کار تمومه. مارکوس لبخند به لب پاسخ داد: خيلي خُب. حالا بهتره ما رو تنها بذارين. چالز گفت: هنوز نه. اول بايد آدرس ها رو چک کرد. مارکوس گفت: من ديگه نمي تونم خودمو نگه دارم. در هر حال، جان رو هنوز داريم. مارکوس سرش را به سمت چالز برگرداند. لبخند از چهره اش محو شد: گفتم تنهامون بذارين. همينکه نگاه مارکوس با چالز اتلاق کرد، یک لحظه لرزش اندامش را در برگرفت. ورنون ناگهان به سمت در رفت و سريع خارج شد. چالز به در نيمه باز نگرست. سپس برگشت و به سمت در رفت. جان به سمت او فریاد کشيد: هي، شماها قول

دادين. چكار... صدای جان اسمیت ساکت شد. مارکوس با دست، دو سمت دهانش را گرفته بود. چهره اش را به سمت خود برگرداند. نگاه جان و نگاه مارکوس در هم قفل شدند. چشمان مارکوس زرد بود. انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس... جان وحشت زده، به مارکوس می نگریست. صدای بسته شدن در، در کل سالن انعکاس یافت. مارکوس دستش را از روی صورت جان برداشت. با قدم های آهسته، عقب عقب رفت. انگشت اشاره اش همچنان روی بینی اش بود. ناگاه برگشت و به سمت جولیا خیز برداشت. کیت فریاد کشید. جولیا جیغ کشید. مارکوس، ابتدا خیلی آرام و سپس به سرعت دو بند کتتش را از هم باز کرد. پوست بدنش پوسته پوسته و ریش ریش بود. اعضای بدنش تقریباً مثل انسان بودند. دست ها و پاهایش نازک بودند. کلاهش را از سر برداشت. سرش کاملاً بی مو بود. جولیا مبهوت به او می نگریست. کیت پی در پی فریاد می زد و می گریست. مارکوس دستش را آرام، به مانند نوازش کردن از روی سمت چپ سر جولیا عبور داد و به سمت راست رسید. ناگاه سر جولیا را به سمت چپ برد و گلویش را گاز گرفت. همانطور که مارکوس خون جولیا را می نوشید، پشتش آرام شکاف برداشت و دو بال خفاش مانند ظاهر شد. جولیا تقلا کرد. تکان تکان خورد. صدایش انگار در میانه ی گلو گیر کرده بود و بیرون نمی آمد. دقیقه ای بعد، چشمانش کاملاً کبود شده بود و فروغ زندگی، دیگر در آن دیده نمی شد.

چشمان جان کاملاً تار شده بود. تار و بی روح. تمام فضا را مه آلود می دید. درست نمی دید که مارکوس، پس از جولیا با کیت چه می کند. درست نمی دید که مارکوس از روی کیت بلند می شود و آرام به سمتش می آید. درست نمی شنید، که مارکوس با او چه می گوید. اصواتی نامفهوم، فضا را می شکافت و گوشش را می آزد. مارکوس از او فاصله گرفت اما چهره ای که پس از رفتن مارکوس دید، برخلاف چهره ی مارکوس، برخلاف تمام دنیای اطرافش، کاملاً واضح بود. مرد سیاهپوش بود که به سمتش می آمد: تو از من فاصله گرفتی. تو نیرویی رو که بهش نیاز داشتی، نادیده گرفتی. صورت مرد سیاهپوش، در امتداد صورت جان قرار گرفت. چشمان پر نفوذش، تا اعماق روح جان رسوخ نمود: تو فقط بخواه... تا من قدرتی رو که نیاز داری، دوباره بهت بر گردونم.

مارکوس در را باز کرد و دوباره وارد سالن شد. روبروی جان ایستاد. از دیدن قیافه ی جان حیرت کرد. تمام اندام جان داشت ورم می کرد. طناب ها پاره شدند. جان روی مارکوس پرید. مارکوس روی زمین ولو شد. فریاد کشید. چند مرد به سرعت وارد اتاق شدند. جان، همان طور که روی مارکوس بود، سرش را به سمت آن ها برگرداند و نعره زد. مردها با دیدن دندان های بلند و تیز جان، یک لحظه جا خوردند اما سریع اسلحه ها ی کمربندشان را در آوردند و رو به جان شلیک کردند. جان به سمت یکی از پنجره ها پرید. پنجره شکست و جان خارج شد. مردها لب پنجره ی شکسته آمدند و پشت سر هم شروع به تیراندازی کردند اما جان با سرعتی غیر قابل باور طول تپه را پیمود و از نظر ناپدید شد. مردان لب پنجره آمده متعجب به آن صحنه می نگریستند. آسمان غریب. مردان نگاهشان را از انتهای افق، جایی که جان ناپدید شده بود، برداشتند و به آسمان نگاه کردند.

باران مي باريد اما او آن را حس نمي کرد. قطره هايي را که از روي سر و صورتش عبور مي کردند، حس نمي کرد. سرمايي را که تا مغز استخوانش رسوخ مي کرد، حس نمي کرد. سکوتي نامفهوم، پوچ، وجودش را در برگرفته بود. سردتر از فضاي بيرون. سردتر از هر چيز که در تصورش مي گنجيد. نامفهوم تر از تمام هستي. قدم از پي قدم پيش مي رفت. ايستاد. چاله ي آبِ زير پايش چلپ کرد. خيلي آرام سرش را بالا آورد و به روبرو نگرست. از بيرون ويلايي روستايي به نظر مي رسيد. مردی، باراني پوش، کز کرده در خود، دم در ايستاده بود. تازه متوجه حضور جان شد. ناگاه دست به زير باراني برد اما پيش از آنکه بتواند از مسلسل سبک خود استفاده کند، جان با یک حرکت او را خلاص کرده بود. نمي دانست که چطور مي تواند بدین سرعت بدود و مردی را که حداقل ده متر با او فاصله داشت، پيش از آنکه بتواند تکان بخورد، بکشد. به دستان غرق خونش نگرست. آب بر دستانش مي باريد و خون را پاک مي کرد. آرام در را گشود. از پله ها پايين رفت. دالان عريض و دراز روبرویش ديگر مثل گذشته پر جنب و جوش نبود. فغان مرگ همه جا را در بر گرفته بود. آخرين پله را رد کرد. آب از سر و بدنش می چکید. خون، ديوارها را پوشانده بود. بعضي از اجساد، هنوز پشت کامپيوترها قرار داشتند. سرشان روي ميز جلوي کامپيوتر افتاده بود. گويي حتا فرصت نکرده بودند از جا برخيزند. بيق... به صدا توجه نکرد. بيق... بيق... ناگهان به سمت صدا برگشت. تمام محيط اطراف را با یک حرکت سريع از نظر گذراند. هيچ کس نبود. بيق... بيق... صدا دوباره شنیده شد و دوباره. آرام به سمتش رفت. يکي از کامپيوترها روشن بود. صفحه اش روشن و تاریک شد. کلماتي روي آن ظاهر شدند. جان سرش را پايين تر آورد. آدرس محلي بود. زير آن نوشته شده بود، مارگارت.

مارگارت آدامز در آپارتمان را باز کرد تا جان اسميت وارد شود. پس از ورود جان، سرش را بيرون برد و با احتياط به اطراف نگرست. جان بدون آنکه به اطراف بنگرد، در حالي که سرش پايين بود، به طرف يکي از مبل ها رفت و روي آن نشست. بهت زده به نظر مي رسيد. آب چلپ چلپ از روي موها و لباس هایش به زمين مي ريخت. مارگارت حوله ي خشکي را به سمت جان گرفت. جان سرش را بلند نکرد. گويي اصلاً مارگارت را نمي ديد. مارگارت کنار جان روي مبل نشست. چند لحظه به سکوت گذشت. ناگهان جان گفت: ميشه چراغ ها رو خاموش کنی؟ مارگارت بي آنکه سوالی بپرسد، چراغ هاي اصلي خانه را خاموش کرد و تنها لامپ کوچکي با نور کم رنگ سفيد را روشن گذاشت. سپس دوباره کنار جان نشست و حوله را جلوي روي او گرفت. جان چند لحظه به حوله نگاه کرد. آن گاه با اکره آن را گرفت و سرش را خشک کرد. بدون آنکه به مارگارت نگاه کند پرسيد: يادته راجع به کنت دراکولا ازت پرسيدم؟ مارگارت سرش را تکان داد. جان گفت: مي خوام داستانشو بشنوم. مارگارت گفت: فکر نمي کنم الان وقت مناسبي باشه. من مي دونم که چي به سر... ناگهان جان سرش را به

سمت مارگارت چرخاند و فریاد کشید: همین الان. مارگارت سرش را عقب برد. چند لحظه مبهوت به جان نگریست. سپس سرش را پایین انداخت: افسانه های زیادی وجود دارد. راجع به مرد خون آشامی که در قصری دست نیافتنی می زیست. راجع به مردی که همه ازش می ترسیدن. راجع به شخصی که هیچ دوستی نداشت. اما چیزی که هیچ جا بهش اشاره نشده... چیزی که در پس خرافات مخفی شده... قدرتی که می تونه... که می تونه مردم رو سحر کنه... جوری... مارگارت به جان نگاه کرد: جوری که کورکورانه از صاحب قدرت تبعیت کنن. جوری که هیچ سؤالی نکنن. جوری... مارگارت سرش را پایین انداخت و چند لحظه سکوت کرد. سپس زمزمه مانند، انگار داشت با خودش حرف می زد ادامه داد: مردم فکر می کنن که این چیزها همه افسانه ست. اما... اما... حُب این نیرویی یه که در اون قرص ها وجود دارد. در واقع... هدف شرکت اندرسون... برخلاف اون چیزی که خیلی ها فکر می کنن... سود مالی نیست. مارگارت دوباره سکوت کرد. به ناگاه سرش را بلند کرد. صورت جان را که به او نگاه نمی کرد با دو دست گرفت و به سمت خود برگرداند. جان و مارگارت به یکدیگر خیره شدند. مارگارت گفت: اون ها می خوان همه رو مسحور خودشون کنند... طوری که کورکورانه از دستورات شرکت پیروری کنن... درست مثل طرفداران کنت دراکولا... این طوری... این طوری که شرکت اندرسون... می تونه مالک تمام دنیا بشه.

جان اسمیت، چشم در چشم، خیره با خشم به هوگو سانچز می نگریست. هوگو ادامه داد: تو هیچ فرقی با ماها نداری. حتا ماریا... گلوله ای که سینه ی اونو شکافت، قرار بود نصیب تو بشه. معشوقه ی بیچاره... دیگر نمی توانست تحمل کند. ناگاه روی هوگو پرید. هوگو کف سالن آپارتمان ولو شد. جان به مانند گربه ای بزرگ، روی سینه اش نشست بود و راست با چشمان قرمز رنگ خشمگینش به او می نگریست. هوگو را در زیر دستان توانمندش می دید که کاملاً خود را باخته است. ترس را در چشمان مشکي اش می خواند. می توانست ببیند که مرد زیر دستش، مردی که قبلاً برادرش را هم کشته بود، چقدر از مرگ می هراسد. می توانست تنها با یک حرکت او را خلاص کند. گفت: دهن کثیف تو به نام اون آغشته نکن. هوگو کاملاً مبهوت مانده بود و توان پاسخ دادن نداشت. جان با دهان باز که دندان های تیز بلند در آن خود نمائی می کردند، روی سینه اش نشست بود. سرانجام هوگو با صدای آرام و لرزان گفت: چی می خوای؟

— نشونی یه پروفیسور اندرسون .

— این طوری که من نمی تونم اونو بهت بدم.

جان چند لحظه به فکر فرو رفت. سعی کرد خودش را آرام کند. خشم دیوانه وار سراپای وجودش را در بر گرفته بود اما می توانست لحظاتی آن را از خود دور کند. برای نابودی بزرگ ترین دشمنش، به اطلاعات این مرد

احتياج داشت؛ و تازه انسان حقير، چه كاري مي توانست در مقابلش انجام دهد. آرام از روي هوگو برخاست. هوگو همانطور، روي زمين ولو بود. جان نعره زد: بلند شو. مي گم بلند شو كثافت لعنتي. پيراهن هوگو را گرفت و با خشونت او را بلند كرد. هوگو ايستاد. لباس هائش را تكاند. يك آن زير چشمي به جسد محتضر دوست گلو شكافته اش كه روي زمين افتاده بود، چشم دوخت. به سمت چپ حركت كرد. نقاشي اي را كه روي ديوار بود برداشت و به زمين گذاشت. شروع كرد به پيچاندن رمز روي درِ گاوصندوقِ پشتِ نقاشي. چند بار به چپ و آنگاه به راست، پيچ رمزِ رويي گاوصندوق را تكان داد. جان با دقت او را تحت نظر داشت. ناگاه صداي چندين شليك از پشت سرش شنيد. به سرعت برگشت و به پشت سرش نگاه كرد. صداي گلوله ها پشت سر هم شنيده مي شد اما منبعش مشخص نبود. مسير صداها پي در پي در طول اتاق عوض مي شد و به ناگاه متوقف گرديد. سراسيمه و متعجب به سمت هوگو و گاوصندوق برگشت كه ناگاه... همراه با فرايد دردناكي روي زمين نشست. انگار اسيد روي صورتش پاشيده بودند. صورت دردناك و ورم كرده اش را با دو دست گرفت. پي در پي فرايد مي كشيد. صداي هوگو را شنيد كه خندان پشت سرش راه مي رفت: چي فكر كردي! خيلي به خودت غره شدي. فكر كردي حالا كه داراي چنين قدرتي هستي، هيچ نقطه ضعفي نداري؟ چيز آتشي ني كه چون اسيد مذاب صورتش را لمس كرده بود، اين بار گردن و پشت سرش را در بر گرفت. نعره كشيد و به پشت روي زمين افتاد. مايح سوزان از ميان لباس هاي سياهش عبور مي كرد و پوستش را مي سوزاند. هوگو همچنان مي خنديد: هه... هه... پروفيسور اندرسون خيلي سعي كرد علت اين موضوعو كشف كنه... اما اين يكي از موارديه كه حتما مردي مثل اون هم نتونسته ازش سر در بياره. دوباره مايح سوزان روي جان ريخت و فرايد او را بلند نمود. سعي كرد هر طور شده چشمانش را باز كند و حريفش را بيايد. با درد فراوان لاي پلك هائش را باز كرد. تاريخ روشن مي توانست اندام هوگو را تشخيص دهد كه دور او مي چرخد و از درون شيشه ي كوچكي كه در دست راست دارد، قطره قطره مائعي را روي تنش مي ريزد. شيء نوک تيزِ براقِ بلندي در دست چپش بود. گفت: واقعاً عجيبه كه چيز ساده اي مثل آب، هه، هه، فقط وقتي چند تا دعا روش بخون، بتونه به چنين سلاح مؤثري عليه خون آشام ها تبديل بشه! دوباره چند قطره را روي جان ريخت و اشك او را درآورد. گفت: حُب ديگه... بازي با آب مقدس بسه... بهتره ديگه اين بازيه مسخره رو تموم كنيم. هوگو شيشه آب مقدس را به سمت جان پرتاب كرد و با كارد بلندي كه در دست داشت به سمت او آمد. كارد را با دو دست محكم گرفت و دستانش را به هوا برد. فرايد كشيد: برو پيش مارياي عزيزت... كثافت لعنت... كلمه ي مارييا تا عمق وجود جان رسوخ كرد. اين مرد، او همان كسي بود كه مارييا را كشته بود. مارييا، تنها كسي كه سعي نكرده بود او را بكشد. تنها كسي كه مي خواست به او كمك كند. تنها كسي كه به مانند ديگران، به خاطر حادثه اي كه برايش پيش آمده بود، او را پيشاپيش محكوم نكرده بود. تنها كسي... ناگاه به سرعت از جا برخاست. با دست راست، كاردِ قمه مانندي را كه با شتاب به سمتش مي آمد، در هوا گرفت. دستش زخم عميقي برداشت اما درد واقعي از زخم نبود. بدنه ي كارد تمام دستش را سوزاند و ارتعاش آن تا عمق وجودش را در برگرفت. كارد، نقره

بود. قبلاً هم برخورد درد آور آن با جسمش را تجربه کرده بود اما زماني براي فکر کردن به اين موضوع نداشت. با دست چپ زير لنگ هوگو را گرفت و او را روي دست بلند کرد. با سرعتي مافوق قدرت بشري، لب پنجره رفت و هوگو را رها نمود. در حالي که لب پنجره ي شکسته ايستاده بود، به مرد ي مي نگرست که کارد به دست، با فريادي هولناک، هشت طبقه پايين مي رود و ناگاه روي اتومبيلي که در خيابان پايين پارک است، متوقف مي شود. صدای آژير اتومبيل کوچه اي را که بسيار شلوغ بود، در بر گرفت. مرد ي که شب هنگام، در اثر صدای شليک هاي پي در پي گلوله به خيابان ريخته بودند، او را با انگشت به هم نشان مي دادند. فارغ التحصيل هنري که حالا به یک هيولا تبديل شده بود. مرد آرامي که حالا به راحتی آدم مي کشت. آژير پي در پي چندين اتومبيل پليس، کوچه را فرا گرفت و صدای دزدگير اتومبيلي را که هوگو سانچز روي آن مرده بود، در خود حل نمود. چندين و چند بار به اطراف نگرست. هيچ راه فراري نبود. نه از دست پليس. نه از دست مرد ي که به دنبال نابودي هيولايي قدرتمند بودند. نه از دست گروهی که قرن ها بود، هيولاهايي چون او را دنبال مي کردند. نه از دست برادري که خود جزء آن گروه بود؛ بلکه از دست نيرويي که او را در برگرفته و تمام اجزاي وجوديش را در خود حل کرده بود. به دستش هایش نگاه کرد. دستي که تا چند لحظه پيش کاملاً چاک خورده بود، اکنون کاملاً سالم بود. صورتش را با کف دست لمس نمود. هيچ اثری از زخم ها و ورم هاي آب مقدس نبود. گويي هيچ نيرويي در جهان بر او، و اما نه او، بلکه موجوي که در درونش رشد کرده و اکنون مالک الرقاب جسم او بود، فائق نمي آمد. سرش را با دو دست گرفت. فرياد کشيد. بلند و بلندتر. ديگر صدای آژير پليس را نمي شنيد. ديگر صدای همهمه ي مردم پايين را نمي شنيد. تنها صدای نعره ي خودش بود، که تا ماوراء وجودش را در بر مي گرفت و او را در خود ذوب مي کرد. نور لامپ ها ضعيف شدند. تاريخي او را فرا گرفت. در خلائی ناکجا آباد، تاريخي اي که معلوم نبود از کجا آمده است، فرو رفت .

جان اسميت از خواب پريد. صورتش خيس عرق بود. به سختي نفس نفس مي زد. نسيم سبک سرد ي به آرامي مي وزيد. دست چپش را از پشت سر، روي تخت گذاشت. بستر کنارش خالي بود. نشست. چند لحظه دو دستش را روي سرش گذاشت. آرام برخاست. زيرپيراهني و شورت بلند سفيد رنگ به تن داشت. همه ي چراغ ها خاموش بودند. مسير باد را دنبال کرد. وارد سالن شد. پنجره باز بود. بر جا ميخکوب شد. مارکوس لب پنجره ايستاده بود. دو بال خفاش مانند، پشت سرش در اهتزاز بودند. مارگارت در لباس سفيد خواب، بيهوش روي دستانش قرار داشت. دست ها و پاهاي مارگارت آويزان بودند. خون چکه چکه، از شاهرگ گردنش به زمين مي ريخت. جان نعره کشيد و به سمت مارکوس هجوم آورد. بال هاي مارکوس به حرکت در آمدند. او در هوا معلق شد و چند متر از پنجره فاصله گرفت. جان لب پنجره آمد. مبهوت به مارکوس نگاه می کرد. مارکوس نيز به جان نگاه مي کرد. چند لحظه نگاه هایشان در هم قفل شد. آن گاه لبان مارکوس، خيلي آرام، در ابتدا کم و

سپس کاملاً از هم باز شدند و لبخند کريهي شکل گرفت. سپس پشتش را به جان کرد، در آسمان به پرواز درآمد و جان را با نعره هاي زُعب انگيزش که فضا را به لرزش در مي آورد، تنها گذاشت.

تشعشع کمرنگ خورشيد در حال غروب از پنجره سالن به داخل راه مي يافت و بر مردان و زنان جوان که دورتادور روي صندلي نشسته بودند، مي تابيد. رولان بيکر وسط سالن ايستاده بود: ما نبايد اتحاد خودمونو از دست بديم. اين چيزيه که اونا منتظرشَن. مرد جواني از کنار سالن برخاست. خطاب به رولان گفت: اونا مارگارتو گرفتن. معلوم نيست اصلاً زنده باشه يا نه. چطور مي توني انقدر راحت حرف بزني؟! همهمه از حضار برخاست. چند نفر از ميان جمع بلند شدند و محل را ترک کردند. جان اسميت که سرش را پايين انداخته، آرام در گوشه ي سالن نشسته بود، سرش را بلند کرد و به آنان که در حال ترک محل بودند، نگرست. یک لحظه دوباره سرش را پايين انداخت و به فکر فرو رفت. دستانش را جلوي سينه اش به هم متصل کرده بود. کت اسپورت سفيد رنگي با نوارهاي زرد و سياه به تن داشت. از جا برخاست. نقاب کلاهش را بيشر روي صورتش پايين کشيد. آرام با قدم هاي آهسته به سمت در رفت و خارج شد. چند نفر از اشخاصي که خارج شده بودند، روي چمن هاي اطراف سالن ايستاده بودند و با هم بحث مي کردند. به خلوت ترين سمت ممکن گام برداشت. با هر گام سرعتش بيشر مي شد. صدائي از پشت سرش گفت: ما به تو احتياج داريم. جان برگشت. یک لحظه خيره به رولان بيکر نگرست. پوزخند زد. رولان جدي گفت: شوخي نمي کنم. مثل هميشه لباس اسپورت بر تن داشت اما کلاه بر سر نگذاشته بود. نور خورشيد در حال غروب، رنگ موهايش را سرخ تر نشان مي داد. چند گام به سمت جان برداشت. با فاصله ي بسيار کمي رو در روي او ايستاد. بازوهاي جان را از دو سو با کف دست هایش گرفت: من اولش به تو اعتماد نداشتم. رولان همانطور که بازوهاي جان را گرفته بود، سرش را پايين انداخت: فکر مي کردم... راستش چند بارم به مارگارت گفته بودم که تو غير قابل اعتمادی. رولان سرش را بلند کرد و راست در چشمان جان نگرست: اما حالا... در چنين موقعيتي که همه چي در حال از دست رفتنه... خُب... خُب فکر مي کنم به کمک هر کسي واقعاً نياز مبرم داريم. جان اسميت به فکر فرو رفت.

مردان و زنان جوان دورتادور ميز ايستاده بودند. سعي مي کردند کاملاً به ميز بچسبند تا بهتر بتوانند روي ميز را ببينند. فضاي انبار نيمه تاريخ بود. تنها نور داخل از چراغ مطالعه ي روي ميز مُنْتَشَح مي شد. کورسوبي از روشنايي از پنجره اي شکسته در سقف به داخل راه مي يافت. رولان بيکر انگشت اشاره ي لاغرش را بر نقشه اي که روي ميز پهن بود گذاشت و گفت: زير زمين شرکت محل بسيار اسرار آميزيه. به نظر مي رسه شرکت

اندرسون کارهاي تحقيقاتي اصليش رو اونجا انجام مي ده. زن جواني با موهاي شرابي آويزان پرسيد: ما چه اطلاعاتي راجع به اونجا داريم؟ رولان پاسخ داد: مي دونيم که اونجا از هفت سالن بسيار وسيع که روي هم و زير پارکينگ شرکت قرار داره تشکیل مي شه. فقط افراد رده بالا و متخصصين اصلي شرکت حق ورود به قسمت زيرزمين رو دارن. به نظر مي ياد اونجا محل درست کردن کاستروپيل باشه. مارگارت تونست نقشه ي شرکت رو با قيمت گزافي از يکي از مهندس هاي شرکت سازنده به دست بياره اما متأسفانه شرکت اندرسون پس از تکميل کارهاي بنيادي ساختمان، تموم کارهاي داخلي رو خودش انجام مي ده و نمي ذاره اطلاعات بيشتري به بيرون درز کنه. مرد ريز نقشي از ميان جمع پرسيد: ساختمان دقيقاً چند طبقه ست؟ رولان پاسخ داد: بدون احتساب سالن هاي زيرزمين و پارکينگ چند طبقه، پنجاه طبقه. هر کدوم از اين طبقه ها از قسمت هاي مختلف تشکیل مي شن. بالاترين طبقه به رئيس شرکت اختصاص داره. ورود افراد عادي شرکت به اونجا هم مثل سالن هاي زيرزمين ممنوعه. تعداد بسيار کمي هستند که هويت واقعي رئيس شرکت رو مي دونن. زن مو شرابي پرسيد: حتماً؟ رولان پاسخ داد: حتماً کيريسيتينا. مارگارت خيلي تلاش کرد هويت اونو مشخص کنه اما موفق نشد. اون مرديه که سياست هاي شرکت رو مشخص مي کنه و در اداره ي امور بي رقيبته. بقيه فقط ازش پيروي مي کنن و حق دخالت در تصميم گيري ها رو ندارن. مارگارت حدس مي زد که احتمالاً پس از مرگ پروفيسور اندرسون... رولان يک لحظه زير چشمي نگاهي به جان اسميت که دورتر از ديگران روي زمين خاک آلود نشسته و پشت به ديوار انبار داشت انداخت: نزاعي داخلي درون شرکت در مي گيره و اين مرد موفق مي شه تمام رقبا رو از ميون برداره. البته خيلي از رقاباي اصلي اون قبلاً از بين رفته بودن. رولان دوباره زيرچشمي به جان نگاه کرد: شرکت اندرسون در سال هاي اخير بيشتتر ساختمان ها و زمين هاي اطراف رو خريداري و سپس اون ها رو به انبار هاي کاستروپيل تبديل کرده. رولان همه ي حاضرين غير از جان را با نگاهی سريع از نظر گذراند و گفت: حالا ما به قلب دشمنمون حمله مي کنيم. بايد اذعان کنم که اين عمليات خيلي خطرناکه. هر کس نمي خوا بيايد... همين الان کنار بکشه.

رولان بيکر و جان اسميت در سالتني که طول آن به چند صد متر مي رسيد، ايستاده بودند. نور سفيد کمرنگ از هزاران لامپ کوچک که در سقف بلند تعبیه شده بود به بيرون می تابيد. کف سالن، روي پايه هاي سفيد رنگ، صدها کپسول در ردیف هاي موازي کنار هم قرار داشتند. صدها مرد و زن، درون کپسول ها، گويي به خواب ابدي فرو رفته باشند، درازکش خوابيده بودند. لوله هايي درون دماغ هایشان قرار داشت. لوله هاي باريک تر ديگري به رگ هاي اصلي بدنشان وصل بود و چندين لوله ي باريک تر، در چندين نقطه ي بدنشان فرو رفته بود. مایعي تيره درون لوله ها جريان داشت. رولان با تعجب به لوله ها نگريست و گفت: خدای من اينا ديگه چي ين؟ چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس جان گفت: خون آشامن. رولان همچنان متعجب به

جان نگرېست: پس يعني... يعني شرکت اندرسون کاستروپيل رو اينجوري درست مي کنه؟! جان گفت: احتمالاً. مرد دورگه ي جواني، در حالي که سعي مي کرد بي صدا بدود، به سمت آن دو آمد. رنگ صورتش بين سياه و سفيد بود. وقتي به جان و رولان رسيد، ايستاد. دو دستش را روي زانوهايش گذاشت و نفسش را تازه کرد. گفت: تموم شد. رولان رو به او پرسيد: همه ي بمب ها رو دقيق تنظيم کردين استوارت؟ استوارت سرش را تکان داد. رولان گفت: ديگه بايد بريم. رولان و استوارت به سمت چپ حرکت کردند. چند قدم که دور شدند، ايستادند. هر دو برگشتند و متعجب به جان که سر جايش ايستاده و به کپسول روبرويش زل زده بود، نگاه کردند. رولان رو به جان با صدای پايين گفت: چکار داري مي کنی، بيا ديگه. صدای زنگي در فضا پيچيد. در آهني چند متری، در انتها عليه سمت راست سالن روي ريل حرکت مي کرد. آرام آرام در حالي که چراغ قرمز رنگ روي آن مرتب روشن و خاموش مي شد، کنار رفت. نور چراغ هاي سقف پر رنگ تر شد. رولان، استوارت و جان، هر سه خيلي سريخ پشت کپسول ها خزیدند و سرشان را پايين آوردند. صدای قدم هايي در سالن پيچيد. گاهي اوقات مي ايستاد و لحظاتي بعد دوباره به حرکت درمي آمد. جلوتر که آمد، رولان، استوارت و جان توانستند او را ببينند. مردی بود با سري از جلو کاملاً تاس و اندامي ريز نقش. موهاي پشت سرش که رگه هاي سفيد و سياه در آن مخلوط بودند، بلند بود. روپوش سفيد پوشيده بود. دستگاه الکترونيکي کوچک نازکي در دست داشت. کنار هر ردیف از کپسول ها که مي رسيد، مي ايستاد. به صفحه اي شیشه اي که روي پايه اي سفيد رنگ، جلوي هر ردیف متصل بود، نگاه مي کرد. آن گاه دستگاه الکترونيکي را که به کامپيوتري دستي مي ماند، با دست راست جلوي رویش نگه مي داشت و با انگشتان دست چپ روي دکمه هاي دستگاه فشار مي داد و چيزي تايپ مي کرد. جلوتر که آمد، ماه گرفتگي انتهاي پيشاني اش مشخص شد. ناگاه جان از مخفيگاه خود بيرون آمد و به سمتش جهيد. مرد سرش را بلند کرد و به جان نگاه کرد اما پيش از آنکه فرصت فرار پيدا کند، جان روي او پريده بود. دستگاه الکترونيکي روي موزاييک هاي کف سالن افتاد و شکست. مرد تاق باز، از پشت به زمين افتاده بود و جان رویش نشسته بود. رولان و استوارت سراسيمه به جان رسيدند.

رولان گفت: چکار داري مي کنی؟ جان فریاد زد: اين عوضی يکي از اونايي يه که خونواده ي منو کشتن. اسمش ورنونه. دوباره صدای زنگ به صدا درآمد. در ريلي باز شد. جان، رولان و استوارت به در نگاه کردند. مارکوس وارد شد. با قدم هاي آرام جلو مي آمد. استوارت، دست به پشت شلوارش برد، کلت کمري اش را در آورد و به سمت او گرفت. مارکوس همچنان بي تفاوت جلو مي آمد. استوارت قبضه ی کلت را محکم در دست فشرد. در ريلي به انتهاي خود رسيد و بسته نشد. مارکوس در چند قدمي جان، ورنون، رولان و استوارت ايستاد. چند لحظه بي تفاوت به آن ها نگاه می کرد. سپس رو به جان که خشمگين به او می نگرېست، گفت: هه... دوباره همدیگرو دیدیم نه. جان ناگاه با فریاد به سمت مارکوس هجوم آورد اما پيش از آنکه به او برسد، مارکوس به پرواز درآمد بود. روي هوا بلند شد و کنار در فرود آمد. جان دوباره به سمتش دويد. مارکوس لبخند زد: متأسفانه من اين بار قصد ندارم باهات مبارزه کنم. حریف تو کس ديگه ايه. مارکوس از جلوي در کنار رفت.

کف دست راستش را باز نمود و به در اشاره کرد. با دیدن شخصي که وارد شد، جان بر جا ايستاد. رولان و استوارت هم متعجب به در مي نگرستند. مارگارت در حالي که لباس پولکي چسباني به تن داشت، جلوي در ايستاده بود. لباس صورتي و يک دست بود و از روي شانه ها تا قوزک پايش را در بر مي گرفت. جان در حالي که به تته پته افتاده بود گفت: مار... گا... رت. مارکوس با لبخند گفت: متأسفانه اين مارگارت اوني نيست که تو ميشناختي. اون عوض شده. حالا خودت مي فهمي. مارکوس به مارگارت اشاره کرد. ناگاه مارگارت به سمت جان هجوم آورد و مي خواست روي او بپرد. جان جا خالي داد. مارگارت به مانند گربه، چهار دست و پا کف سالن موضع گرفت. صدايي خيش مانند از خود درآورد. دندان هاي تيز و يک دستش را به نمايش گذاشت. مارکوس گفت: اميدوارم خوش بگذره. آن گاه با دست محکم به دکمه اي که کنار در قرار داشت کوبيد. صداي زنگ خطر متناوب کل سالن را فرا گرفت. رولان و استوارت هر دو در سمت مخالف در پا به فرار گذاشتند. ورنون چند لحظه مبهوت، نيم خيز روي زمين بود. سپس او هم در همان جهت پا به فرار گذاشت. مارکوس به پرواز درآمد و از در خارج شد. صورت جان به سمت او برگشت اما با شنيدن صدايي، خيلي سريع دوباره به روبرو نگاه کرد که به زمين افتاد. مارگارت روي سینه ي جان نشست. جان او را هل داد. مارگارت به آن سو پرتاب شد. دوباره صداي خيش مانند درآورد. جان يک لحظه در حالي که بدنش خم بود و دست راستش روي زمين، به او نگرست. سپس به سمت بيرون در شروع به دويدن کرد. به اطراف نگاه کرد. مارکوس پرواز کنان، در راهرو عريض و بلند مقابل دور مي شد. جان متعجب به او نگاه مي کرد که با سر به زمين خورد. مارگارت از پشت روپوش پريده بود. جان در حالي که دراز کش روي زمين بود، به سرعت برگشت. رو به مارگارت فریاد کشيد: تو چت شده؟ مارگارت به جاي پاسخ مي خواست گلوي جان را گاز بگيرد. جان او را کنار زد. مارگارت دوباره پرتاب شد و مانند گربه روي زمين موضع گرفت. دهانش را باز کرد. صداي خيش خيش مرتب از سمت او شنیده مي شد. جان با احتياط چند گام به چپ برداشت. مارگارت با نگاهش او را دنبال مي کرد. صداي دويدن چندين نفر از سمت چپ به گوش رسيد. هر دو به آن سو نگاه کردند. چندين مرد کت و شلوار پوشيده، در پانزده متری آن طرف متوقف شدند. رنگ کت و شلوارشان سبز بود. کلت های کمري يشان را درآوردند و به سمت جان نشانه رفتند. يکي از آن ها گفت: تسليم شو. جان به سمت راست فرار کرد. مردها به سمت او آتش گشودند. مارگارت با چند قدم سريع، چهار دست و پا به سمت مردها رفت و روي اولين نفرشان پريد. با دندان گلوپش را پاره کرد. مردها به مارگارت شلیک کردند. مارگارت روي دومين نفر پريد. مرداني که عقب تر بودند پا به فرار گذاشتند. جان به سمت در ريلي مي دويد. نرسیده به در ايستاد. آنسوي در هم مردان کت و شلوار پوشيده ي مسلح ايستاده بودند. سريع به چپ و راست نگاه کرد. در هر دو سمت، کنار در ريلي، درهاي کوچک کرم رنگ قرار داشت. جان به سمت در چپ رفت. صداي چند شلیک فضا را پر کرد. جان سريع دستگیره ي در را پيچاند و وارد شد. مقابلش راه پله و کنار راه پله آسانسور قرار داشت. به سمت آسانسور رفت. به محض اينکه دکمه ي آن را فشار داد، آسانسور باز شد. وارد شد و بي اختيار اولين دکمه ي طبقه اي را که دم دستش مي

رسيد، چند بار فشرد. در آسانسور شروع کرد به بسته شدن اما پيش از آنکه به انتها برسد، دست مسلحي ميان در قرار گرفت و مانع بسته شدن آن شد. جان سريخ دست مرد کت و شلوار پوشيده را گرفت و پيچاند. فرياد مرد به هوا رفت. صدای شکسته شدن دستش بلند شد. جان با کف پای راست به سينه مرد زد و با دست چپ دوباره دکمه های طبقات را فشار داد. مرد به عقب پرتاب شد و به مرد ديگري برخورد کرد. در آسانسور بسته شد و شروع به بالا رفتن کرد. سرعتش از آسانسورهاي عادي بيشتري بود. جان دو دستش را جلوي چشمانش گرفت. نگاهش از دو دست خون آلود عبور کرد و به بدنش افتاد. چند جاي بدنش در اثر گلوله سوراخ شده بود اما جراحت ها به سرعت در حال ترميم بودند. آسانسور همزمان با صدای دینگ مانند ايستاد. در آسانسور باز شد. نگاه جان به مارکوس افتاد که با دست راست، گلوئی استوارت را گرفته و از زمين بلند کرده بود. لبخند کريهي بر لب داشت. استوارت داشت خفه مي شد. با دو دست، دست مارکوس را گرفته بود و سعی مي کرد دست او را از گردنش جدا کند اما نمي شد. پاهایش در هوا تکان مي خوردند و به مارکوس لگد مي زد. مارکوس استوار بر جا ايستاده بود. جان به طرف مارکوس هجوم آورد. مارکوس استوارت را رها کرد. جان روي او پريد. شيشه شکست. هر دو به بيرون پرتاب شدند. بال هاي مارکوس باز شدند. جان به او چسبيده بود. مارکوس با دست، محکم به سر جان زد. جان روي بدن مارکوس لغزيد و پايين رفت اما او را رها نکرد. در آخرين لحظه ساق پای مارکوس را گرفت. مارکوس به سمت بالا به پرواز درآمد. با پای آزادش مرتب به سر جان مي کوبيد. جان پای مارکوس را رها نمي کرد. مقابلشان شرکت عظيم و مدور اندرسون قرار داشت که دورتادورش را شيشه پوشانده بود. شيشه ها در شب تيره به نظر مي رسيدند. مارکوس بالا رفت. بالا و بالاتر. از سقف ساختمان اندرسون رد شد. مرتب با جان درگير بود و سعی مي کرد او را از خودش جدا کند. سرانجام موفق شد. جان از بالا روي سقف شرکت اندرسون افتاد. چند بار غلت زد. بلند شد و به بالا نگاه کرد. مارکوس بال زنان به مانند خفاشي عظيم الجثه دور مي شد. وقتی صدای بال زدنش ديگر شنيده نمي شد، سکوت همه جا را فرا گرفت. جان به اطراف نگاه کرد. به سمت لبه ي سقف رفت. شرکت اندرسون از تمام آسمانخراش هاي اطراف بلندتر بود. جان به پايين نگاه کرد. با بينائي اي مافوق قدرت بشر مي توانست همه چيز را درست ببيند. آرام از لبه ي سقف پايين رفت. یک آن ليز خورد اما خودش را نگه داشت. در حالي که با دستانش بدنه ي ساختمان را گرفته بود، بدنش را عقب برد و محکم به شيشه کوبيد. شيشه شکست و جان به داخل پرتاب شد. در آخرين طبقه ي ساختمان قرار داشت. راهرو مقابلش پر نور اما خلوت بود. دستش را حائل چشمانش کرد. چندين در بسته ي کرم رنگ در راهرو قرار داشت. درها پر رنگ تر از ديوارها بودند. با احتياط جلو رفت. از کنار چند در عبور کرد. به آخر راهرو رسيد. دو در متصل که بزرگ تر از ديگران بودند مقابلش قرار داشت. تنها درهايي بودند که بالایشان چيزي نوشته شده بود. رياست شرکت اندرسون. جان چند لحظه بر جا ايستاد و به نوشته نگريست. دستش آرام به سمت در رفت. چند ثانيه دستگيره در را در دست نگاه داشت، سپس به ناگاه در را گشود و وارد شد.

_ خوش اومدي جان اسميت.

مبهوت به منظره ي مقابلش مي نگريست. اتاق تاريخ بود اما چشمان جان به خوبي مي توانست فرد مقابلش را تشخيص دهد. همانطور بر جا ميخکوب شده بود. در آرام پشت سرش بسته شد.

_ بيل... اين توبي؟

_ نه. ديگه بيل اسميتي وجود نداره. من سايکروس هستم.

جان به نوشته ي جلوي ميز پهن نگاه کرد. اتيکت به ميز متصل بود. رياست شرکت اندرسون، جناب سايکروس. جان چند بار سرش را تکان داد: نه نه. حتماً دوباره دارم کابوس مي بينم. بايد بلند شم. اين نمي تونه واقعيت داشته باشه!

_ هرچيزي که مي بيني واقعيت داره.

جان مستقيم به فردي که پشت ميز نشسته بود، نگاه کرد. تنها روشنايي اي که به داخل مي آمد از پنجره ي چند متری پشت ميز بود. جان یک گام به جلو برداشت: اما تو مردی. خودم دیدم. يعني... جان سرش را پايين آورد و یک لحظه چشمانش را بست. سپس دوباره به روبرو نگاه کرد: چطور مي توني زنده باشي؟! فرد مقابلش گفت: بيل اسميت واقعنم مرده. الان فقط سايکروسه که زندست. مدت ها من و بيل در یک جسم زندگي مي کردیم. در محيط کار... من سايکروس بودم. رئيس بي احساس و قدرتمند شرکت اندرسون. به خونه که مي رفتم... تبديل به بيل اسميت مي شدم.

_ اما...

جان گامي ديگر جلو رفت: تو... تو اجازه دادي همسر و تنها فرزندت کشته بشن... اونم درست جلوي چشمت؟! سايکروس گفت: وقتي هدف بزرگي داشته باشي، گاهي اوقات بايد همه چيز تو براش فدا کنی. جان چند گام جلو رفت و جلوي ميز قرار گرفت: هدف... اصلاً معلوم هست چي داري ميگي؟ سايکروس از پشت ميز بلند شد و راست ايستاد. مستقيم به چشم هاي جان نگاه کرد: آري هدف. بزرگ ترين هدفی که يه انسان مي تونه داشته باشه. بزرگ ترين کاري که تا حالا يه نفر در کل تاريخ انجام داده. تغيير نسل بشر. تبديل انسان ها به موجوداتي قدرتمندتر و توانمندتر. ايجاد جامعه اي يکپارچه و... جان وسط حرف سايکروس پريد. در حالي که سرش را پايين اندخته بود و مدام آن را تکان مي داد گفت: چي داري ميگي؟! چي داري ميگي؟! تو اجازه دادي اعضاي خونوات درست مقابل چشمت توسط اون موجود کثيف کشته بشن. سايکروس گفت: اون ها سد راه من و هدفم بودن. بايد اون ها مي مردن تا سايکروس کامل بشه. بايد هر چيزي که سد راه سايکروس بود و اونو به دنياي سابق ربط مي داد از بين مي رفت. بايد بيل اسميت و همه ي موجوديتش از بين

مي رفت. جان مستقيم به چشم هاي سايكروس نگاه كرد. آرام گفت: اما من هنوز زنده هستم. چند ثانيه سكوت ميان جان و سايكروس حائل شد. سرانجام سايكروس گفت: تو با بقيه خانواده ي بيل اسميت فرق داري. تو قوي هستي. نيرويي در درونت وجود داره كه تو رو به جلو مي رونه. نيرويي كه تمام نسل بشر به هيش احتياج داره. تو مي توني جانشين من باشي. سايكروس دستش را به سمت جان دراز كرد: به من بپيوند و در هدف بزرگي كه دارم ياور من باش. تبديل انسان ها به موجوداتي قدرتمند كه بدون هيچ سؤالي از فرامين رهبرشون اطاعت خواهند كرد. جان چند لحظه مبهوت به كف دست سايكروس نگريست. سپس چشمانش را بست. دو دستش را مشتم شده روي ميز گذاشت و سرش را پايين انداخت: نه. جان سرش را بلند كرد و خشمگين به صورت سايكروس نگاه كرد. سايكروس دستش را پس كشيد. جان دستانش را از ميز بلند كرد. دست راستش آرام بالا رفت و در امتداد صورت سايكروس قرار گرفت. سايكروس چشمانش را بست. دست جان چند ثانيه در هوا ماند. ناگاه دستش پايين افتاد: نه... من... نمي كشم. سايكروس چشمانش را باز كرد و لبخند زد: مي دونستم كه اينكارو نمي كني. تو كسي هستي كه بايد راه منو ادامه بدی. جان سرش را چند بار به چپ و راست تكان داد: هرگز. جان برگشت و پشت به سايكروس كرد: بهتره از اينجا بري. به زودي اين ساختمان عظيم نابود ميشه. سايكروس كه تا آن لحظه آرام و موقر صحبت مي كرد، ناگهان تمرکزش را از دست داد. مضطرب و عصباني شروع به سخن گفتن كرد: چي؟ چي داري ميگي؟ جان به سمت در به حرکت درآمد: ساختمان بمب گذاري شده. به زودي همه جا به آتيش كشيده ميشه. اگه جاي تو بودم زودتر اينجا رو ترك مي كردم. سايكروس شروع به فریاد زدن كرد: كجا بمب گذاري شده؟ تو نمي دوني داري چيكار مي كني. نتيجه ي سال ها تحقيق در اين ساختمان قرار داره. اگه اينجا از ميون بره، بازساري اونچه از بين ميره غير ممكنه. جان در حالي كه خارج مي شد بي تفاوت گفت: از اينجا برو. سايكروس نعره كشيد: نسل بشر ديگه هرگز چنين فرصتي رو به دست نمي ياره. دنياي متحد، يکپارچه و قدرتمند ديگه... جان رفته بود. سايكروس چند لحظه مبهوت به فضاي خالي اي كه لحظاتي پيش جان در آن قرار داشت نگريست. روي صندلي نشست. عرق پيشاني اش را گرفته بود: اگه... اگه اين ساختمان از بين بره... تمام اميدها و آرزوهام... ديگه اصلاً دليلي برا زنده موندن ندارم. گوشي تلفن را برداشت. با عجله و خيلي سريع شروع به صحبت كردن كرد. گوشي را گذاشت. دوباره آن را برداشت و صحبت كرد. دوباره گوشي را گذاشت. چند بار اينكار را تکرار كرد. صدای انفجاري كه به نظر چندان نزديك نمي رسيد، فضا را پر كرد. سايكروس، عرق کرده و صامت گوشي تلفن را در دست داشت. مثل مجسمه گوبي توان حرکت نداشت. دومين انفجار و اينبار نزديك تر. ساختمان لرزيد. سومين انفجار. سايكروس گوشي تلفن را سر جایش قرار داد. بلند شد. آرام و موقر كراوات و لباس هایش را مرتب كرد و دوباره روي صندلي نشست. چهارمين انفجار. سايكروس از جایش تكان نخورد. ساختمان بيشتري لرزيد. پنجمين انفجار. سايكروس همچنان بر جایش نشسته بود. ششمين انفجار. هفتمين. هشتمين... بمب ها يكي بعد از ديگري منفجر مي شدند. آسمانخراش شركت اندرسون در حال پايين

آمدن بود. سایکروس همچنان بر صندلي رياست شرکت اندرسون نشسته بود. آرام و موقر. نشست و نشست... تا ساختمان کاملاً ويران شد .

خورشيد در ماوراي دريا پنهان مي شد. آخرين انوار متشّيح، موج هاي آرام دريا را سرخگون نشان مي داد. دسته هاي مرغ هاي دريايي بر فراز امواج پرواز مي کردند. يکي از مرغ ها از دسته ي خود جدا شد. بال زنان بر سکوي مشرف بر دريا نشست. به زمين نوک زد. چند گام جلوتر رفت. دوباره به زمين نوک زد. باز هم جلو رفت و به زمين نوک زد. ناگاه سرش را بلند کرد و به تنها فردي که روي نيمکت پيچ شده بر زمين نشسته بود نگرست. به سرعت بال هایش را گشود و به پرواز درآمد. کمي که بالا رفت، سرعتش کم شد و شتاب پروازش آرام گرفت. جان اسميت به مرغ دريايي نگاه مي کرد. حدود یک دقيقه مسحور به مرغ مي نگرست. صدای قدم هايي از سمت راستش آمد اما جان همچنان به مرغ چشم دوخته بود گويي اصلاً صدای قدم ها را نمي شنيد. قدم ها نزديک و نزديک تر آمدند و کنار جان ايستادند. رولان بيگر گفت: ما اطلاعاتمون راجع به شرکت اندرسون رو روي اينترنت گذوشتيم. جان پاسخ نداد. با ولع به پرواز مرغ نگاه مي کرد. رولان پس از چند ثانيه سکوت ادامه داد: بعد از مرگ سایکروس شرکت مقدار زيادي از قدرتشو از دست داده. سایکروس تنها کسي بود که مي تونست همه ي مسئولينو ساکت نگه داره. رولان سکوت کرد. جان به مرغ نگاه مي کرد. رولان ادامه داد: پليس تحقيقاتشو راجع به شرکت شروع کرده. ما مي خوييم اطلاعاتمونو همه جا پخش کنيم تا مسئولين رده بالاي شرکت و همدستاشون نتونن از چنگ قانون فرار کنن. رولان سکوت کرد. وقتي باز هم جان پاسخ نداد، مَن مَن کنان گفت: تو... تو... تو نمي خواي به ما کمک کني؟ صورت جان به سرعت به سمت رولان برگشت. رولان ناخودآگاه يک گام عقب رفت. نگاه جان دوباره به روبرو منحرف شد. به افق نگرست. جايي که موج بلندي با آخرين شعاع خورشيد تلاقي مي کرد.

پايان داستان